

هوشنگ مرادی کرمانی

مریباشی شیرین





ketabiha-iran.blog.ir

ketabiha-iran.com

[telegram.me/ketabihairan](https://t.me/ketabihairan)

کتاب برگزیده سال ۱۹۹۹ میلادی

از سوی کتابخانه بین المللی مونیخ آلمان

مربای شیرین

استفاده از تمام یا قسمتی از این داستان (به صورت نواره، نمایشنامه، فیلمنامه و نقل و ترجمه) مشروط به اجازه کتبی نویسنده است.

مرادی کرمانی، هوشنگ، ۱۳۲۳ -

مربای شیرین / هوشنگ مرادی کرمانی. - تهران: معین، ۱۳۷۷.

ISBN 964-5643-32-5

۹۲ ص.

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیها.

پشت جلد لاتینی شده:

Houshang Moradi Kermani.

Morabbaye Shirin.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۳/۶۲ [ج]

PIR ۸۲۰۳ / ر ۲۸ م ۴

۰۴۷۷۰۳۷۲۵

۱۳۷۷

۱۳۷۷

هوشنگ مرادی کرمانی

مربای شیرین





رویه روی دانشگاه تهران، انجمن روانشناسی، فاطمی داریان، پلاک ۲۹
صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۲۵ تلفن ۶۶۹۷۷۳۷۲-۶۶۴۰۵۹۹۲

WWW.moin-Publisher.Com

E-mail: info@moin-Publisher.Com

مرادی کرمانی، هوشنگ

مربای شیرین

چاپ چهاردهم: ۱۳۸۷

چاپ پانزدهم: ۱۳۸۸

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

طرح جلد: مرتضی ممیز

حروفنگار و صفحه آرا: میترا جمندی

نمونه خوان: محمد صالحی

چاپ: مهارت / لیتوگرافی: صدف

تلفن پخش: ۶۶۴۱۴۲۳-۶۶۹۶۱۴۹۵ (پوبای معین)

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

به نام خدا

۱

زبانش را درآورده بود، یک وری کجش کرده بود. دندانهایش را فشار می داد روی زبان. هی زور می زد. هی زور می زد. سرخ شده بود؛ چه جور! وا نمی شد. هرچه زور می زد باز نمی شد. عجب! «بالاخره وا زت می کنم».

زانو زد کف آشپزخانه. شیشه را گذاشت بین دو تا پاش. با دست چپش شیشه را قایم چسبید. انگشتهای دست راستش را گذاشت دور شیشه، هرچه زور داشت آورد تو بازوهاش، در شیشه را پیچاند، نه نشدا

«یعنی چه؟»

– چی شد، جلال؟ چرا نمی آیی؟

– در شیشه مربا وا نمی شود. خیلی سفت است.

– حالا ولش کن. دیرت می شود. آلا زنگ مدرسه تان

می خورد.

جلال همان جور که زور می زد تا در شیشه مربا را باز کند، گفت:

– مربا را خریده ام که بخورم. تا درش را وا نکنم ول کن نیستم.

مادر آمد تو آشپزخانه:

— چه کار می‌کنی؟ بده من، پسر به این گندگی نمی‌تواند در شیشه مربا را باز کند. فقط بلدی می‌الدورم بلدرم کنی. می‌خیال بیافی. زورت را به رخ بکشی... اِهه، در این شیشه هم که باز نمی‌شود.

جلال خندید. مادر حرف زد و زور زد که در شیشه را باز کند، نشد.

— حالا نمی‌شود امروز مربا نخوری؟ لجبازی، لجباز.

مادر در شیشه مربا را زیر شیر آب گرم گرفت؛ گرداند. آب داغ انگشتهایش را سوزاند، به روی خودش نیاورد. دستهایش به گرمی و سردی عادت داشت. پوستشان کلفت شده بود، بخار از سر شیشه بلند شد. پارچه‌ای را برداشت، انداخت روی در شیشه، خواست بیچاند، جلال گرفتش و گفت:

— حالا که درش گرم شده، راحت وا می‌شود.

— بله، باز کردن در شیشه عقل می‌خواهد نه زور. همیشه که زور به درد نمی‌خورد.

جلال پارچه را گرفت دور در شیشه و زور زد. لب و لوچه‌اش رفت تو هم، مادر نگاهش کرد
— باز هم که نتوانستی. بده من.

مادر باز در شیشه را زیر شیر سماور گرفت. جلال گفت:

— بده به من.

— نه، خودم بازش می‌کنم. تو برو کتاب و دفترت را جمع کن، لباست را بپوش که تا صبحانه خوردی، بروی. مادر حرف زد و به درِ شیشه و رفت.

— نه، نمی‌شود. می‌بینی چه جور با این شیشه مربا و قتم را گرفتی! مثلاً امروز مرخصی گرفتم که به کارهام برسم، بروم اداره بیمه.

نه، نشد. نه با پارچه درِ شیشه باز شد، نه بدون پارچه. جلال شیشه را گرفت، درِ آپارتمان را باز کرد و رفت طبقه پایین؛ پیش همسایه.

آقای زینلی داشت لباس می‌پوشید که برود اداره. جلال شیشه را داد دستش:

— بی‌زحمت درِ این را وا کنید.

— یعنی تو مرد به این گندگی نتوانستی درِ این شیشه را وا کنی؟
قد تو که بودم دیوار راست را می‌گرفتم می‌رفتم بالا. چند سال داری؟

— دوازده سال و شش ماه.

آقای زینلی پارچه‌ای از زنش گرفت، انداخت روی درِ شیشه، چشمه‌اش را تنگ کرد، زبانش را یک وری درآورد. با دندانهایش فشار آورد روی زبانش. سرخ شد، زور زد.

— نمی‌شود، باید بگیریش زیر آب گرم.

جلال گفت:

— گرفتیم، نشد. لابد قِلی دارد که ما نمی دانیم.
 — چه قِلی؟ مثل درِ هر چیزی، به سمت راست می پیچانیم باز
 می شود. به سمت چپ، بسته می شود.
 صدایش را بلند کرد:
 — خانم! یک کارد به من بده.
 جلال گفت:

— رویش هم چیزی نوشته، علامتی هم ندارد که بعد از گلی
 علافی، به علامتش نگاه کنیم و راحت وا شود.
 صدای بوق ماشینی از خیابان بغلی آمد. آقای زینلی شیشه و
 کارد را گذاشت زمین. کتش را پوشید، کیفش را برداشت:
 — ببخشید، سرویس اداره آمد. سر کارد را بکن زیر درش. با
 دسته کارد بزن روش. درش وا می شود؛ به نظرم هوا گرفته. شاید
 هم پیچ رو پیچ افتاده باشد. یا خیلی مانده، زنگ زده. از کی گرفتی؟
 — از همین احمد آقا، بقال سر کوچه.

صدای بوق آمد، این بار طولانی تر بود. آقای زینلی تندی
 کفشهایش را پوشید. از پله ها پرید و رفت پایین. صدای زنش،
 پشت سرش، تو پله ها پیچید:

— از فروشگاهتان تِن ماهی بخر!
 آقای زینلی صدا را نشنید، تو کوچه دوید. جلال برگشت
 خانه شان. کاردی برداشت و سرش را کرد زیر لبه درِ شیشه.
 چرخاند، صدای مادر آمد. داشت ملافه تشک را باز می کرد:

— سر کارد را می شکنی. از شش تا کارد همین یک دانه مانده.
 جلال حرص می خورد، با دسته کارد چند بار محکم زد روی درِ
 شیشه، که لُقش کند. لُق نشد، باز نشد. درِ شیشه قُر و کج شد، اما باز
 نشد. دستپاچگی لقمه‌ای نان و پنیر گذاشت تو دهانش، لقمه
 دهانش را پر کرد. از گوشه‌های دهانش، از بغل لقمه گفت:
 — من رفتم مامان.
 شیشه مریبا را گذاشت تو کیفش، راه افتاد. صدای مادر آمد:
 — شیشه را کجا می بری؟ عجب بچه‌ای!...
 — همکلاسیهام خیلی زور دارند. بازش می کنند.
 — یک وقت شیشه می شکنند و دست و بالتان را می بُرد. معرکه‌ای
 درست می کنی و مرا می کشانی تو مدرسه، نمی توانم هر روز راه و
 نیم راه مدرسه باشم. بُر آن شیشه را. می ترسم...
 — ترس مامان،
 جلال با عجله از پله‌های آپارتمان پایین رفت. صدای مادر
 پشت سرش آمد:
 — اگر از مدرسه آمدی من نبودم، کلید دست خانم زینلی است.
 جلال تو کوچه بود و می دوید.

بچه‌ها، سر کلاس، دور جلال جمع شده بودند. جلال با شیشهٔ
مربایش معرکه گرفته بود. روی نیمکت ایستاده بود و شیشه را
گرفته بود سر دستش:

— بچه‌ها! ساکت. اول بهادری.

بهادری قد بلند بود و هیكل دار. لبخند زد. باد انداخت تو
غیبتش، آمد جلو. بچه‌ها برایش راه باز کردند:

— اگر با یک حرکت بازش کنم، چه می‌دهی؟

— مرباهاش مال تو، بخور چاق شی.

یکی از بچه‌ها گفت:

— بهادری با معرفت است. مرباها را تقسیم می‌کند.

بهادری نگاهی به بچه‌ها انداخت، پوزخندی زد:

— بروید کنار.

شیشه را گرفت سر دستش، انگشت‌های بلند و کشیدهٔ دست

راستش را دورِ درِ شیشه قشنگ جا داد، چسباند دور در و با اطمینان زور داد. در شیشه باز نشد. باز زور زد. بچه‌ها برایش کف زدند. یک پاش را گذاشت سر نیمکت، شیشه را گذاشت روی زانوش، حالا بیشتر به شیشه مسلط بود، یکی از بچه‌ها زد به بازوش:

— آبرویمان را بردی.

بهادری گفت:

— برو کنار.

لب و لوچه‌اش را کشید تو هم و با دستهای افتاد به جان شیشه. به جای پیچاندن درِ شیشه کمرش را پیچاند، بچه‌ها فکر کردند درِ شیشه باز شد، هورا کشیدند و کف زدند:

— زنده باد بهادری.

بهادری رو کرد به بچه‌ها:

— ساکت! همگی لال. بگذارید بینم چه کار می‌کنم.

— بازش نکردی؟

جلال رفت جلو که شیشه را بگیرد. بهادری شیشه را نداد.

— نامرد درِ شیشه را توی خانه سفت کردی که حال ما را بگیری.

— نه، توی خانه ما هیچکس نتوانست بازش کند. بده من.

افشاری بچه‌ لاغر مردنی، که زنگهای ورزش می‌رفت زیر درخت کنار حیاط می‌ایستاد و بچه‌ها را نگاه می‌کرد، شیشه را گرفت. بهادری چپ‌چپ به جلال نگاه کرد که یعنی «حالا دیگر

حال ما را می‌گیری! حسابت را می‌رسم». با پشت دست عرق پیشانیش را پاک کرد و مظلوم ایستاد گوشه کلاس.

افشاری نگاهی عاقلانه به شیشه و درش کرد:

— خوب، که گفתי هیچکس نمی‌تواند. من بازش می‌کنم.

بچه‌ها همه با هم هو کشیدند.

— هو... هو... هو...

— حالا می‌مرا «هو» کنید. اگر بازش کردم چی؟

— مرباهاش را بخور.

— مربای آلبالو دوست ندارم.

جلال گفت:

— صد تومن بهت می‌دهم.

افشاری رفت روی نیمکت، ایستاد. یک دور دور خودش

چرخید. شیشه و زیر و بالا و درش را به همه نشان داد، عینهو

شعبده‌بازها. بعد آمد پایین. خاکه گچهای تخته را مالید به کف

دستش و باز رفت روی نیمکت ایستاد. همه نگاهش می‌کردند.

ساکت بودند.

افشاری یک دور دیگر شیشه را نشان بچه‌ها داد و رو کرد به

جلال:

— صد تومن، قبول؟

— قبول.

شیشه را گرفت مردست راستش و نفسش را تو سینه‌اش نگاه

داشت. با دست چپ در شیشه را تکان داد. چپ دست بود. خیلی آرام و با حوصله در شیشه را پیچاند. با مهارت ادای پیچاندن را درآورد و لبخند پیروزی زد. همه فکر کردند در شیشه باز شد.
- برایم کف بزنید.

- آقایان بفرمایید. افشاری بیا پایین، بی تربیت!

آقای حسنی معلم تاریخ بود.

- بفرمایید بنشینید. قرار نبود اگر معلم چند دقیقه دیر کند شلوغ

کنید. آن شیشه چیه که دستت گرفتی، افشاری؟

- آقا مال جلال پورزند است. تو خانه نتوانسته درش را باز کند،

آورده که ما بازش کنیم، شما می‌توانید؟

افشاری شیشه را داد دست آقا. آقا نگاهی به شیشه انداخت:

- معلوم می‌شود، رویش خیلی کار کردید، باز نشده. ضربه هم

زدید به درش. خیلی هم زور زدید. آدم اول باید فکر کند، بعد

زورش را به کار بیندازد. باید علت را پیدا کرد چرا در شیشه مربا

باز نمی‌شود؟ این رمز است.

- خب، آقا چرا باز نمی‌شود؟

- می‌تواند علت‌های مختلف داشته باشد. یکی آنکه مربا بر اثر

زیاد ماندن و فاسد شدن، هوا گرفته، یعنی از خودش گازی تولید

کرده که توی شیشه جمع شده و مانع از باز شدنش می‌شود. دیگر

آنکه در شیشه چند میلی‌متر کوچکتر از سر شیشه است و زیر

دستگاه به سختی بسته شده و حالا باز نمی‌شود. علت دیگر ممکن

است وقتی توی شیشه مریا می‌ریختند مریا داغ داغ بوده بر اثر حرارت در شیشه منبسط شده و راحت بسته شده، حالا که سرد شده در جمع شده و باز نمی‌شود. می‌بایست بگذارند مریا خنک شود بعد بریزند توی شیشه. حالا باید در شیشه را بگیرند زیر آب...

— آقا، اجازه! مادرمان زیر شیر آب گرم هم گرفت و انشد.

— آقا شما می‌توانید بازش کنید؟

— نه، وقتی شما نتوانستید بازش کنید، بنده هم نمی‌توانم. من معلم تاریخم نه معلم ورزش و علوم. از من پرسید سلسله قاجاریه چه کرده؟. برایتان یک ماه توضیح می‌دهم. ولی در شیشه مریا را نمی‌توانم باز کنم. خب، پورزند شیشه را بگذار تو کیفیت و کلاس را شلوغ نکن. بهتر است به درسمان برسیم.

شیشه بین بچه‌ها دست به دست می‌گشت. هر کس زور می‌زد که درش را باز کند.

— پورزند، شیشه را بگیر، ببر بگذار تو دفتر. وقتی خواستی خانه بروی با خودت ببرش. دیگر هم این چیزها را سر کلاس نیاور. باز شدن و باز نشدن در شیشه مریا به کلاس تاریخ هیچ ارتباطی ندارد. جلال شیشه را گرفت و برد دفتر. آقای مدیر گفت:

— این چیه؟

— شیشه مریاست. درش و انمی‌شود. آقای تاریخ گفت بیارمش

دفتر.

– برای چی آوردیش مدرسه؟
– خواستم بچه‌ها درسش را وا کنند. کسی نتوانست.
– که کلاس را به هم ریختی. حالا بگذارش آنجا بغل گلدان و
برو سر کلاست.
وقتی جلال رفت. آقای مدیر شیشه را برداشت و به‌اش ور
رفت که درس را باز کند.



زنگ تفریح جلال از شیشه در دفتر نگاه کرد و دید معلمها
ریخته‌اند دور شیشه و می‌خواهند درس را باز کنند، نمی‌توانند. باز
نمی‌شود.

پنج شش تا از بچه‌ها همراه جلال ریختند توی دکان بقالی:

– چه خبره؟ چی می‌خواهید؟

جلال سرش را برگرداند و به بچه‌ها گفت:

– بروید بیرون.

بچه‌ها خواه‌ناخواه رفتند بیرون، تو پیاده‌رو ایستادند و از پشت شیشه نگاه کردند که ببینند بقال چه جوری در شیشه مربا را باز می‌کند.

بقال دو تا مشتری داشت. جلال صبر کرد، مشتریها خریدشان را کردند و رفتند.

– احمد آقا، بی‌زحمت در این شیشه مربا را وا کنید.

بقال شیشه را گرفت.

– چه عیبی دارد؟ مرباش تازه است. تازه برام آوردند. ترش

شده، کپک زده؟

— نه، شما درش را وا کنید.

بقال هرچه زور زد نتوانست درِ شیشه را باز کند، با پارچه دور در را گرفت باز هم نتوانست. درِ شیشه را نگاه کرد.

— می‌گرفتی زیر آب گرم و ...

بچه‌ها آمده بودند تو و تلاش بقال را تماشا می‌کردند.

— چیه؟ باز هم آمدید تو؟

— اینها آمدند ببینند شما چه جوری در این را وا می‌کنید!

— وانمی‌شود.

— خب، یکی دیگر بده.

— زدی درش را قُسر کردی؛ زخمی شده. کارخانه‌اش پس

نمی‌گیرد.

بقال یک خُرده فکر کرد و شیشه‌ای دیگر عین همان، از توی

قفسه برداشت به‌اش ور رفت. هر کاری کرد نتوانست درش را باز

کند. بچه‌ها خندیدند. اوقات بقال تلخ شد:

— هه... هه... هه... خنده دارد؟ بفرمایید بیرون. بی‌مزه‌ها!

جلال گفت:

— خب، یکی دیگر وا کنید. لااقل ببینیم مرباهاش چه

جوریست؟

بقال شیشه‌ای دیگر برداشت. هرچه زور زد، زیر شیر آب

گرفت و تقه زد درش باز نشد که نشد. بچه‌ها همصدا خندیدند.

بقال تکه‌ای شیلنگ از بغل دکان برداشت و یخچال را دور زد و آمد

طرف بچه‌ها.

بچه‌ها عقب‌عقب رفتند تو پیاده‌رو. بقال رو کرد به جلال:

— خب، باز نمی‌شوند، نمی‌دانم چه مرگشان است.

— پس این شیشه را وردارید، پول مرا بدهید!

— زدی در شیشه را ناقص کردی. کارخانه‌اش پس نمی‌گیرد.

زنی آمده بود ماست می‌خواست. بقال از توی یخچال سطلی

ماست برداشت و داد به زن. جلال گفت:

— حالا چه کار کنم؟

— والله بیست سال کارمان این است همچین چیزی ندیده

بودیم، در هیچکدام از این شیشه‌ها باز نمی‌شود.

زن داشت گوش می‌کرد، گفت:

— ما هم چند روز پیش شیشه‌ای کشک خریدیم هر کاری کردیم

درش وا نشد. همین جور مانده. فکر می‌کنم فاسد شده باشد که باز

نمی‌شود.

جلال گفت:

— حالا من چه کار کنم؟ پولم را بده.

زن گفت:

— آدم باید از دست این کارخانه‌ها، که می‌دارند پشت هم باز

می‌شوند و اشغال به خورد مردم می‌دهند، شکایت کند. که درشان

را ببندند، یا به مشتری خسارت بدهند.

یکی از بچه‌ها جلال را صدا زد و کشیدش کنار و زیر گوشش

چیزی گفت.

جلال شیشه را از روی پیشخوان برداشت و از دکان آمد بیرون.
توی پیاده‌رو شیشه به دست می‌رفت. بچه‌ها به دنبالش.

— جلال خسارت گرفتی، ما را مهمان می‌کنی؟

— مهمانی نده. برای هر کداممان یک بستنی بخر، از آن

گرانهاش

بچه‌ها که رفتند، بقال رفت تو فکر که «یعنی چه؟». مگر می‌شود در هیچ شیشه‌ای باز نشود! در همه شیشه‌های مربا را بیچاند. باز نشد. مشتریها که می‌آمدند می‌دیدند احمد آقا هوش و حواسش به‌جا نیست. گیج است. اوقاتش تلخ است. چهارپایه را گذاشته زیر پایش و دارد شیشه‌های مربا را از بالای قفسه پایین می‌آورد، زور می‌زند که درشان را باز کند، نمی‌تواند. با خودش قر می‌زند و زیر لب فحش می‌دهد. هرچه هم می‌خواهند، می‌گوید: «نداریم آقا، نداریم خانم، نداریم آقاپسر، نداریم دخترخانم، بروید جای دیگر، ولم کنید!»

کف دکان پر از شیشه مربا بود، بقال نگاهشان می‌کرد و حرص می‌خورد. مشتریهای همیشگی، همسایه‌ها، که می‌آمدند خرید، دلشان برای احمد آقا می‌سوخت:

— پیر شدی احمد آقا. نمی‌توانی در شیشه‌ای را باز کنی.

کامیونی جلوی دکان ایستاد. پخش کننده مواد غذایی آمد پایین، کاغذی دستش بود و قلمی:

– سلام، حالت خوب است. چی بیاورم؟. مربای هویج، انجیر، زرشک، بالنگ؟

بقال میان دکان چهارزانو نشسته بود. زانو بغل گرفته بود، رفته بود تو خیال. زل زده بود به شیشه‌ها.

– کجایی احمد آقا؟ تو فکری؟ گیجی، سلام می‌کنیم جواب نمی‌دهی.

پخش کننده مربا آمد جلو، رفت پشت یخچال، دست زد سرشانه بقال و بلند گفت:

– سلام!

بقال یکهو از خیال درآمد. چند بار پلکهایش را به هم زد دور و برش را نگاه کرد:

– امروز اتفاقی افتاده که پاک گیج شدم. تو بیست سال خواروبارفروشی همچین چیزی ندیده بودم. باز کنید. بپرید. بپرید. همه شیشه‌ها را، همه جنسها را بپرید.

– چی رو باز کنیم. چی را بپریم؟

بقال شیشه مربا را داد دست پخش کننده:

– بفرمایید، در این را باز کنید.

پخش کننده با پوزخندی شیشه را گرفت. هرچه کرد درش باز

نشد.

— خب، شاید این یکی...

— نه آقا، نه عزیز من. درِ هیچکدام باز نمی‌شود. آبروم تو محل رفت.

— برای باز نشدن درِ شیشه آبروت تو محل رفت! یعنی چه؟
— بله آقا، از صبح تا حالا، نه ببخشید از ظهر تا حالا، تو فکرم که چرا درِ هیچ شیشه‌ای باز نمی‌شود. پسر بچه‌ای آمده بود و شکایت داشت. می‌خواهد از کارخانه‌تان شکایت کند.

زنی آمد توی مغازه اوقاتش تلخ بود.

— خجالت دارد احمد آقا. حالا دیگر به دختر من جواب سربالا می‌دهی! آمده کشک بخرد گفتی «برو جای دیگر. درِ شیشه‌های کشک باز نمی‌شود» مگر کشک مجانی می‌خواستیم. اینهمه کشک داری، خب بفروش.

— نمی‌فروشم خانم، تا تکلیفم با این کارخانه‌ها روشن نشود نمی‌فروشم. هیچ شیشه‌ای نمی‌فروشم، من آبرو دارم. پریروز دو تا شیشه کشک فروختم درشان باز نمی‌شد. با مکافات بازشان کردم. نمی‌توانم با مردم دعوا کنم. امروز هم درِ شیشه مرباها باز نمی‌شود. زن قُرُقُر کرد، سرش را انداخت پایین و رفت. بقال رو کرد به پنخش کننده:

— حالا دیدید، آقا؟ آبروم تو محل رفت.

— یعنی چه؟

— «یعنی چه، یعنی چه؟» هی می‌گوید «یعنی چه؟» به جای این

حرفها در شیشه‌هاتان را باز کنید. جنس درست و حسابی دست مردم بدهید.

راننده کامیون هرچه بوق زد، بقال و پخش‌کننده حالیشان نشد. از بس جروبحث می‌کردند. بالاخره کامیونش را ول کرد و آمد پایین.

— آقای جعفری، چه قدر معطل می‌کنی، بابا. پلیس می‌آید جریمه‌مان می‌کند.

بقال گفت:

— آقای راننده، بفرمایید اینجا، در یکی از این شیشه‌ها را باز کنید. شما ماشاءالله جوان هستید بروبازوتان هم خوب است.

راننده شیشه مربا را گرفت، هرچه زور زد درش باز نشد. یکی دیگر برداشت، هر کار کرد باز نشد.

— عجیب است!

بقال گفت:

— من هم می‌گویم «عجیب است!» کسی باور نمی‌کند، این آقا

هی می‌گوید: «یعنی چه!». از خودت بپرس «یعنی چه» از

کارخانه‌تان بپرس «یعنی چه؟». خجالت بکشید با این جنس‌هاتان!

راننده گفت:

— من راننده‌ام، کار من چیز دیگریست، باز کردن در شیشه مربا

وظیفه من نیست.

صدای پلیس راهنمایی آمد:

«کامیون حرکت کند، راننده کامیون حرکت کند» راننده از دکان پرید بیرون. پلیس گفت:

– معلوم هست کجایی؟ نزدیک بود جریمه‌ات کنم.

– جناب سرهنگ اتفاق عجیبی افتاده، در شیشه‌های مربا باز نمی‌شود. هیچکدامش باز نمی‌شود.

پلیس از موتور پیاده شد. بقال شیشه مربایی داد دستش.
– بفرمایید. بازش کنید.

پلیس دفترچه جریمه‌اش را داد به راننده، هر کار کرد در شیشه باز نشد:

– ما پلیس راهنمایی هستیم، این چیزها به ما مربوط نیست.
کامیون حرکت کند.

قصاب بغل دکان که دید سروصدا و جاروجنگالی تو دکان احمد آقا راه افتاده، آمد که ببیند چه خبر است. او هم افتاد به باز کردن در شیشه مربا. چند مشتری و رهگذر هم آمدند، هر کدام شیشه‌ای برداشت و زور زد. دم دکان و پیاده‌رو شلوغ شد. ماشین پلیس گشت آمد.

– چه خبر است، چرا اینجا جمع شدید؟

– جناب سروان در این شیشه‌ها باز نمی‌شود.

– یعنی چه؟

پلیس شیشه مربا را گرفت و بنا کرد به زور زدن.

مردمی که رد می‌شدند، ماشین پلیس و موتور پلیس و شلوغ

پلوغی را می دیدند می ایستادند به تماشا و کنجکاوی. بعضی هاشان هم می آمدند جلو و شیشه‌ای را می گرفتند و هی زور می زدند که باز شود. نمی شد.

پلیس صدایش را بلند کرد:

— آقایان، خانمها، متفرق شوید. باز نشدن در شیشه مریا که

تماشا ندارد. بفرمایید!

جلال شیشهٔ مربا به دست جلوجلو می‌رفت و بچه‌ها به دنبالش. رسیدند دم کلاتری. پاسبانی توی اتاقتی، جلوی کلاتری کشیک می‌داد.

– سرکار ما شکایت داریم.

سرشان را انداختند پایین که بروند تو. سرکار جلویشان را گرفت.

– کجا؟

– گفتیم که، ما شکایت داریم.

سرکار خندید.

– اینجور که نمی‌شود. ورود بچه به کلاتری ممنوع است.

– ما بچه نیستیم شکایت داریم، رئیس‌تان همسایه ماست.

می‌خواهیم او را ببینیم ازش سنوالی داریم.

– پس، یکی‌تان برود تو. فقط یکی‌تان.

جلال نگاهی به بچه‌ها انداخت، کیفش را داد دست غفوری همکلاسیش. شیشه مربا را گرفت سر دستش و رفت تو. از میان شلوغ پلوغی و آدمهای جورواجور و ناجور و دعوایی و خلافکار رد شد و رفت پیش افسر نگهبان.

— چیه آقا پسر؟

جلال که تا به حال همچین جاهایی نیامده بود، حسابی ترسیده بود.

شیشه مربا را گذاشت روی میز افسر نگهبان:

— ببخشید آقا، در این را باز کنید.

افسر شیشه مربا را برداشت. دوروبرش را نگاه کرد و گفت: «آلوده است؟. فاسد شده؟ قیمتش گران است؟» و تلاش کرد که در شیشه را باز کند، هرچه کرد در شیشه باز نشد، گفت:

— بزرگترت کو؟ اگر شکایتی داری باید با بزرگترت بیایی! یعنی

چه؟ که درش باز نمی‌شود!

— من برای همین شکایت دارم. در این شیشه وا نمی‌شود. چرا

باید مربایی را بفروشنند که درش وا نشود؟.

— بگیری زیر شیر آب گرم باز می‌شود. برو جانم، وقت ما را

برای این چیزهای کوچک و بی‌ارزش بگیر.

— زیر شیر آب گرم گرفتیم، باز نشد.

افسر زیر لب گفت: «تا به حال همچین شکایتی ندیده بودیم. در

شیشه مربا باز نمی‌شود، شکایت داریم.» پوزخند زد و روی شیشه

مربا را خواند: «محصول ممتاز. مُربای آلبالو، کارخانه شبدر، محتویات: آلبالو، شکر،... شماره پروانه بهره‌برداری ۶/۵/۲۶۴۷۳/م شماره پروانه ساخت از وزارت بهداشت ۵۵۵۵. در جای خشک و خنک نگهداری شود. وزن خالص ۳۰۰ گرم. قیمت برای مصرف کننده... ریال. بله، جای قیمت را خالی گذاشته. کار ما نیست جانم. اگر سر قیمتش حرف داری باید بروی «اداره حمایت از مصرف کننده» اگر فاسد شده باید بروی «اداره کنترل مواد غذایی». آنجا می‌گویند که چه باید بکنی، بفرمایید، نشانی کارخانه و شماره تلفن هم پشت شیشه مربا نوشته شده، به آنجا هم می‌توانی مراجعه کنی. - نشانی اداره که مال مواد غذایی است، کجاست؟

- پایین همین خیابان، پیرس که گم نشوی. فردا اول وقت برو. جلال که از اتاق افسرنگهبان بیرون آمد، آدمهای دعوایی و ناجور، تو راهروی کلانتری ریختند دورش. شیشه‌اش را گرفتند. از دست همدیگر چنگ زدند و زور زدند که درش را باز کنند، باز نشد.

آدم بلندبالا و شکم‌گنده‌ای عرق ریخت، به شیشه زور آورد و عاقبت نتوانست درش را باز کند. اوقاتش تلخ شد. خواست شیشه را بزند به دیوار. جلال مچش را گرفت:

- نشکن، بده من.

- والله، حق داری شکایت کنی. شکایت کن از دست کارخانه.

این هم شد شیشه مربا!

این هم شد شیشه مربا
پاسبانی شیشه جلال را از آدمهای ناجور گرفت و داد به اش و از
کلاتری فرستادش بیرون.
— برو جانم، برو دنبالش.

تو پیاده روی جلوی دکان بقالی قیامت بود. آدمها از سروکول هم بالا می رفتند که ببینند چه خبر است. خیابان بند آمده بود. راننده ها سرشان را از پنجره ماشینها در می آوردند:

– چه خبره؟ چی شده؟

– والله نمی دانم. هرچه هست تو آن دکان بقالی است.

– می گویند توش مار پیدا شده.

– صاحبش سگته کرده.

– دزد گرفتند، دزد را کرده اند تو دکان و تلفن زدند که پلیس

بیاید.

– نه آقا. من رفتم جلو، دیدم. درِ شیشه مرباهاش باز نمی شود.

مردم جمع شده اند که ببینند چرا درِ شیشه های مربا باز نمی شود.

احمد آقا بقال همه شیشه های مربا را گذاشت تو جعبه و به

بخش کننده گفت:

— باید بیری. آبروی من سر این محصولات شما رفت.
 پخش کننده چاره نداشت. جعبه شیشه‌های مربا را بغل کرد و از
 میان جمعیت و جلوی چشمهای مشتریانهای بقالی برد و گذاشت تو
 کامیون.

صدای بلندگوی ماشین پلیس آمد:

— کامیون پخش کننده مواد غذایی حرکت کند.

پلیسهای گشت مردم را متفرق می‌کردند.

— چی شده بود سرکار؟

— بفرمایید، بفرمایید، چیزی نشده بود.

مردم و مشتریها با هم حرف می‌زدند و از جلوی دکان بقالی
 می‌رفتند.

— مواد سمی تو شیشه‌ها بوده.

— یک جور آلودگی کارخانه‌ای. میکروب تو شیشه‌ها بوده.

دارند جمع‌شان می‌کنند. تا حالا چند نفر سر خوردن مربا مردند.

— نه بابا این حرفها نیست.

— پس قضیه چی بوده؟

— در شیشه‌ها باز نمی‌شده، خودم دیدم.

— اینها کلک است، آقا جان. باور کردی؟ می‌خواهند گرانشان

کنند. اول به بهانه‌ای جمعشان می‌کنند، بعد گرانشان می‌کنند.

— پس تا همه را جمع نکردند، برویم چند تا بخریم.

راننده کامیون کنار خیابان نگه داشت. پخش کننده مربا پرید پایین.
رفت تو اتاقک تلفن عمومی:

– الو... آقای صباحی، امروز چیز عجیبی اتفاق افتاده. در
شیشه‌ها باز نمی‌شوند. اول از یک بقالی شروع شده. گویا مشتریها
شکایت کردند... بله هر کاری کردیم باز نشد. شیشه‌هایی که امروز
خودمان از کارخانه آوردیم هم درشان باز نمی‌شود. من و راننده
نتوانستیم در هیچکدام را باز کنیم. بله... بله... دو تا بقالی دیگر هم
رفتیم یواشکی امتحان کردیم دیدیم در شیشه‌های قبلی هم باز
نمی‌شود، چه کار کنیم؟ چه دستوری می‌فرمایید؟



پخش کننده از در دکانها می‌رفت تو:
– سلام. هرچه شیشه مربا مربوط به کارخانه ماست، بدهید

بیریم.

چرا؟ چرا شیشه‌ها را جمع می‌کنید؟

— اشکالی پیدا شده.

بقالها به شک افتادند که «یعنی چه؟» تلفن‌ها به کار افتاد:

— حسن آقا، سلام علیکم، محصولات کارخانه شبدر را دارند

جمع می‌کنند.

— اصغر، دارند مرباهای کارخانه شبدر را جمع می‌کنند.

حواست را جمع کن.

— شبدر کارخانه سینین مرابالارین یغیشدیر یرلار.

— یوخ بابا!

درینگ درینگ زنگ تلفن. رفت و آمد باعجله شاگرد بقالیه‌ها

روی موتورها و دوچرخه‌ها، دویدن تو پیاده‌رو.

— دارند مرباهای کارخانه شبدر را جمع می‌کنند.

تو بقالیه‌ها غوغا شد. همه شیشه‌های مربایشان را از قفسه‌ها

پایین می‌آوردند. بعضی‌ها قایمشان می‌کردند.

— نداریم آقا.

— نداریم خانم.

— داریم، خانم. ولی مطمئن نیستم که خوب باشند. می‌برید،

پس فردا می‌آید گله می‌کنید که این چه بود به ما دادید.

— حالا چند تا شیشه بدهید. ما مشتری شما هستیم. شنیده‌ایم

اینها بهانه است. می‌خواهند گرانشان کنند.

– چه جور مربائی می‌خواهید؟

– هر جور. هر چه دارید، هر چه بیشتر بهتر.

خبر به گوش مردم و مشتریها رسید. همه مربا می‌خواستند. از آن طرف کامیونهای شرکت، مرباها را جمع می‌کردند. کارخانه‌دارهای دیگر هم خبر شدند که شرکت شبدر دارد. مرباهایش را جمع می‌کند آنها هم به پخش کننده‌ها خبر دادند که: «شما هم مرباها، عسلها و کشکهایتان را جمع کنید. اگر قرار است گران شود، چرا ما گران نکنیم، مواد اولیه و مزد کارگر بالا رفته ولی قیمت محصولات خوراکی همین‌جور پایین مانده و تکان نخورده».



دو طرف راهرو پر از ویتترین بود. تو ویتترینها همه جور چیزی بود؛ اسباب بازی بچه. خمیر مجسمه، حشره کش، داروی گیاهی، شامپو، رُب گوجه فرنگی، نوشابه، روغن نباتی، شیرخشک. کِرم، پودر، لیوان یک بار مصرف، جعبه بیسکویت، همه جور مربا و...

جلال داشت تو راهرو قدم می زد و چیزهای تو ویتترینها را تماشا می کرد. شیشه مربا، همین جور تو دستش بود. از دیدن اینهمه چیزهای جورواجور ماتش برده بود: «این دیگر چه جور اداره ایستا. یعنی چه».

— مردی با روپوش سفید از کنارش رد شد.

— سلام آقا.

— بله، چه کار داری؟

جلال شیشه مربا را نشان داد:

— این را آوردم که ببینم چرا درش وا نمی شود.

مرد به اتاقی اشاره کرد و رفت.

جلال تابلوی کنار درِ اتاق را خواند: «بخش ظروف و بسته‌بندی». ترسان و لرزان رفت تو. خانم لاغر و عینکی پشت میز نشسته بود و داشت چیز خیلی ریزی را توی میکروسکوپ نگاه می‌کرد. دوروبرش پر از قوطی و جعبه بود.

جلال همانجور که می‌ترسید و می‌لرزید گفت:

— خانم، اجازه‌ها... این... شیشه‌ی مربا، درش وا نمی‌شود.

خانم اول خیال کرد که پسرک لوس و بی‌ادبی است که آمده مثلاً بامزگی کند، وقتی دید که آدم بامزه اینجوری نمی‌ترسد و نمی‌لرزد و توی دستش هم شیشه‌ی مربایی است، بلند شد و شیشه را از جلال گرفت. خوب درِ شیشه را نگاه کرد. به‌اش ور رفت. دید باز نمی‌شود. خانمی دیگر را از آن اتاق صدا کرد، او هم نتوانست درِ شیشه را باز کند. با دسته‌ی کاردی چند تا ضربه به‌اش زد، باز نشد. خواست بگیردش زیر آب گرم، جلال گفت:

— ما زیر شیر آب گرم هم گرفتیم. به‌اش ضربه هم زدیم. سر کارد هم کردیم زیر درش، وا نشد. گفتند بیاوریم اداره کنترل مواد غذایی، پیش شما.

خانم تازه آمده، چاق بود، لب و لوچه‌اش را کشید تو هم و زیر لب گفت: «یعنی چه؟».

جلال گفت:

— بله «یعنی چه؟» هر که دیده گفته: «یعنی چه!» حالا می‌شود

شکایت کرد از کارخانه؟

— بله، شما به عنوان مصرف کننده می توانید شکایت کنید.

— که درش وا نمی شود؟

— بله، شکایت می کنید، که بسته بندی این مواد خوراکی خوب نیست. به سختی باز می شود، نمونه هایی داشتیم که مصرف کننده خواسته با سر کارد در شیشه را باز کند، سر کارد شکسته و پریده و رفته تو چشمش، یا موقع باز کردن در شیشه، مصرف کننده زیاد زور زده در فلزی شیشه شکسته، دست مصرف کننده را بریده و چون در فلزی زنگ زده و آلوده بوده، مصرف کننده کزاز گرفته و مرده. خلاصه مسئول فنی و مدیر کارخانه باید خسارت مصرف کننده را پردازند.

— آن وقت به مصرف کننده چه می دهند؟

— خسارت. پول می گیری.

جلال خوشحال شد و ذوق کرد. نیشش باز شد:

— چقدر می دهند؟

— بستگی دارد به میزان خسارت.

— آهان من چه کار باید بکنم؟

— این شیشه را می بری «اداره کل نظارت بر مواد خوراکی و

بهداشتی» به عنوان مصرف کننده نامه ای همراهش می کنی، حقت

را می گیری. البته همراه با بزرگترت.

— اگر جواب ندهند، چی؟

– اگر ندهند، اگر مربا مسموم باشد، اگر مواد اولیه‌اش ایراد داشته باشد. نمونه‌برداری می‌شود، آزمایشهای شیمیایی و میکروبی می‌شود، مدیر کارخانه محکوم می‌شود، در کارخانه را برای همیشه یا برای مدتی می‌بندند، آن وقت کارخانه خیلی ضرر می‌دهد. روی همین حساب سعی می‌کنند، رضایت تو را جلب کنند.

– یعنی آن قدر خسارت می‌دهند تا رضایت من جلب شود؟

– آفرین پسر خوب.

– حالا اگر آن چیزهایی که شما گفتید نشد، فقط در شیشه وا

نشود، چی، حق با من است؟ خسارت می‌دهند.

– بله، بله، چقدر سؤال می‌کنی؟

– ببخشید یک سؤال دیگر، خیلی مهم است. تو نامه چی

بنویسم؟ بنویسم: «من مصرف کننده‌ام، در شیشه خراب است، سر

کارد می‌پرد توی چشمم، کور می‌شوم.»

خانمها خندیدند. خانم اولی که تو میکروسکوپ نگاه می‌کرد،

ورق کاغذی داد به جلال و گفت:

– بنویس

«اداره کل نظارت بر مواد خوراکی و بهداشتی.

سلام علیکم

در مربایی که کارخانه شبدر ساخته است بهداشت رعایت نشده

است و در حال حاضر برای اینجانب که مصرف کننده می‌باشم

احتمال آلودگی و بیماری در بین است. در چنین شرایطی تقاضا می‌شود کنترل اولیه از مرکز تولید بنمایند.

— از اینکه در شیشه باز نمی‌شود، چیزی تو نامه ننوشتم.

— بنویس «در خاتمه به عرض می‌رساند که در شیشه خوب باز

نمی‌شود.»

— اصلاً وا نمی‌شود.

— خوب بنویس «اصلاً باز نمی‌شود.» حالا باید نامه را پاک‌نویس

کنی و همراه بزرگتری با این شیشه بروی بدهی به اداره‌ای که گفتم.

— دیرم می‌شود خانم، باید بروم سر کلاس. فردا می‌برم.

جلال خوشحال، نامه و شیشه مربا به دست، دوید طرف

مدرسه.

مادر پشت میزی نشسته بود و کار می کرد. جلوی مانتوهای دخترانه علامتگذاری می کرد که کس دیگری دکمه شان را بدوزد. مادر توی کارگاه خیاطی بود، دستهایش تندوتند کار می کرد ولی فکرش تو کارگاه نبود:

«چه بلایی سر خودش آورده. رفته زیر ماشین؟ ماشینی زده به اش، افتاده تو جو، سرش خورده به جدول بیهوش شده، راننده در رفته، مردم جلال را برده اند بیمارستان؟ تو کیفش را گشته اند کارت تحصیلی اش تو کیفش بوده، از روش شماره تلفن مدرسه را پیدا کرده اند. اصلاً کارتت را برداشتی؟. هی گمش می کنی، هرچه پیداش می کنم، می گذارمش تو کیفیت، درس می آری و می اندازیش این ور و آن ور. روی دفترها اسمت را نوشتی؟ نکند با بچه ها رفتی پارک، رفتی سینما؟. نه، تو سرخود همچین کارها نمی کنی، غلط می کنی سرخود به جای مدرسه بروی پارک. بی اجازه من آب

هم نمی‌خوری. هر چه هست زیر سر شیشهٔ مرباست. کار دست خودت دادی جلال. یک ذره عقل تو کلهات نیست. اصلاً صبح جلال شیشهٔ مربا را برداشت یا نه؟ یادم نیست. شیشه را گذاشتی تو جیبیت که من نبینم، تو جیبیت که جا نمی‌گیرد. گذاشتی تو کیفیت. فکر نکردی که شیشه بشکند، یا درش وا شود، مربا بریزد رو دفتر و کتابت. من چه می‌گویم! اصلاً درِ شیشه وانمی‌شود. خیلی بد شدی جلال، خیلی، وای به حالت اگر دستم بهات برسد. خیال کردی اینگهات دراز شده بزرگ شدی، خیلی مانده تا بزرگ شوی. پدرت را درمی‌آورم. خیال کردی. نه، پدر خدا بیامرزت چه گناه کرده، تقصیر خودم است که بد تربیت کردم. یادت هست آن روز که رفتی از دکه سر کوچه روزنامه بخری، کی برگشتی، سه ساعت بعدش آمدی. دلم هزار راه رفت، بعد که آمدی گفתי: این دکه نداشت رفتم دم آن یکی، آن یکی نداشت رفتم دم آن یکی، همین جور رفتی، تا آخر خیابان، تا آن سر شهر، خب، به درک که روزنامه نیست، برگرد خانه، به درک که درِ شیشه مربا وانمی‌شود. بندازش دور. اگر مربا نخوری می‌میری. همین شیشه را می‌زنم تو کلهات. بین مرا به چه روزی انداختی، می‌بینی چه جور تنم را می‌لرزانی، دستهام را نگاه کن، می‌لرزند. بین رنگم پریده، کجا بروم دنبالت بگردم؟»

— چی شد؟ چرا گریه می‌کنی خانم پورزنند؟

— جلال، جلال مدرسه نرفته، زنگ اول غیبت داشته. ناظمشان

تلفن زد به اینجا. گفته بودم هر وقت مشکلی بود تلفن بکنند.
- خب، حالا بلند شو برو دنبالش؟
- کجا بروم؟ شیشه مربا که درش وا نمی‌شده ور داشته و
نمی‌دانم کجا رفته.
مادر گریه می‌کرد و حرف می‌زد و جلوی مانتوهای دخترانه
علامت می‌گذاشت.

جلال توی خیابان می‌دوید. شیشهٔ مربا دستش بود. نامه اداره را گذاشته بود لای کتابش. دوید و آمد مدرسه.

— آقای پورزند، کجا بودی؟

ناظم از پنجره طبقه بالا دیده بودش.

— بیا بالا.

جلال شیشهٔ مرباش را به زور فرو کرد تو جیبش، رفت بالا.

— کجا بودی؟

— آقا، زنگ اول ادبیات داشتیم، فکر کردیم معلم مان نمی‌آید.

آخر مریض بود. ما هم رفتیم دنبال کار اداری.

— کدام اداره؟ این چیه؟

و دست زد روی شیشه که تو جیبش قلمبه شده بود.

— مرباست، آقا. درس وا نمی‌شود، رفتیم شکایت کردیم.

ناظم پوزخند زد:

— سوزید... کردی که چرا در شیشه مربا باز نمی شود؟ گفتی و من
 همیشه نپزیدم... کلاس؛ آدم بیکار!

آقای مدیر عامل شیشه مربانی را گرفته بود سر دستش، ایستاده بود و حرف می زد:

– عجیب! عجیب! حیرت انگیز! عجیب است همکاران. دو ماه است که ما محصولاتمان را اینگونه ناقص به بازار می دهیم و هیچکس صدایش درنیامده. هیچکس فکر نکرده که چرا در شیشه مرباها باز نمی شود. هیچکس فکر نکرده ایراد از کارخانه بسته بندی است. وقتی مصرف کننده مظلوم و بیچاره دیده در شیشه مربا باز نمی شود اولین چیزی که به نظرش رسیده این بوده که بگیردش زیر آب گرم، زیر شیر سماور، و هی زور بزند. همینکه دیده از زور زدن نتیجه ای حاصل نمی شود، پاپی اش نشده، گذاشته اش کنار و رفته پی کارش، پی گرفتاریهای روزمره اش. خیلی که سمج و خسیس بوده و دلش برای پولش سوخته با میخ و سیخ و سرِ کارد افتاده به جانش، زده دست و بالش را زخم کرده. یا

نوک کارد شکسته و پریده رفته تو چشمش و کور شده. اما، اما متأسفانه حتی، حتی یک بار هم به ذهنش نرسیده که مشکل از بسته‌بندی ماست. نه تنها مسئول فنی و بسته‌بندی کارخانه در کارش بی‌دقتی کرده و تقصیر دارد، بلکه همه ما مقصریم. از من مدیر کارخانه گرفته تا آقای اسماعیلی نگهبان کارخانه. آقایان، شوخی نیست. اگر مسئولین دولتی بو ببرند که چنین اتفاقی در کارخانه ما افتاده بی‌برو و برگردد در اینجا را می‌بندند. آن وقت اینهمه کارگر و مهندس و کارمند بیکار می‌شوند. آنهمه سرمایه از بین می‌رود. از همه اینها مهمتر مخارجی که بابت تبلیغات محصولمان کرده‌ایم باد هوا می‌شود. اطمینان مردم از مربای شیرین شبر سلب می‌شود. ketabiha-iran.blog.ir

همین حالا، همین حالا که بنده اینجا میان کارخانه ایستاده‌ام و دارم با شما صحبت می‌کنم توی خانه‌ها، تو قفسه آشپزخانه‌ها، بالای یخچالها، کنار اجاق گازها و ظرفشویی‌ها، پشت صندلیها و حتی کمد بچه‌ها هزاران هزار شیشه مربایی است که هیچکس نتوانسته درشان را باز کند. هیچکس حال و حوصله دنبال کردن موضوع را نداشته. آخر من مدیر عامل که نباید به همه این چیزها فکر کنم. خب، حالا کاریست که شده. مقدار زیادی از شیشه‌های ناقص مربا را جمع کردید. بسیار خوب. اما آنهایی که توی خانه‌هاست چه می‌کنید؟ هیچ می‌دانید که اگر یکی از آنها بو ببرد که می‌شود آنها را به اداره بهداشت برد و شکایت کرد، چه بلایی

سرمان می آید.

— آقای مدیر، شنیده‌اید که پسر بچه‌ای شیشه مربایش را برده و می‌خواهد شکایت کند؟.

— بله، خبر دارم. اگر آن پسر فضول و کنجکاو به فکر نمی‌افتاد که چرا در شیشه مربا باز نمی‌شود شاید ما سالهای سال همین‌جور محصولاتمان را به بازار می‌دادیم و می‌رفت تو قفسه بقالیها و آشپزخانه‌ها خاک می‌خورد و هیچکس صدایش در نمی‌آمد. درست است که کار این پسر بچه برای ما ناگوار است. اما به ما هشدار داد. حالا چند کار باید بکنیم. اول اینکه ببینیم چرا در شیشه‌ها باز نمی‌شود. علت اصلی را بدانیم و آن را برطرف کنیم. بعد، همه‌مان دست به دست هم بدهیم و تمام شیشه‌های مربامان را از بقالیها و خانه‌ها جمع کنیم تا جایی که حتی یک شیشه مربا هم در هیچ خانه‌ای نباشد، از همه اینها مهمتر اینکه هر جور هست آن پسرک را راضی کنیم که دست از سماجت و شکایتش بکشد و شیشه مربایش را ازش بگیریم. نمی‌دانم چطور، اما، باید شیشه مربا ازش گرفته شود. با جایزه، با التماس، نمی‌دانم، چطور! کار باید دقیق و منظم و حساب شده باشد تا باز هم مربای خوب تولید کنیم و بریزیم تو شیشه‌های خوشگل و با در مرتب و راحت، به بازار بفرستیم و همچنان مورد اعتماد مردم عزیزمان باشیم. نگذاریم از این اشتباه کوچک رقبای ما، همکاران و دشمنان قسم خورده ما، سایر کارخانه‌های مرباسازی، سوءاستفاده کنند و کار به روزنامه‌ها

بکشد و خلاصه... آقای اسماعیلی! پدر جان! من دارم حرف می‌زنم، آن وقت تو یک شیشه مربا گرفته‌ای دستت و هی به آن ور می‌روی که درش را واکنی. باعث تأسف است. همه جوش و جلای من برای شما کارگران عزیز است که اگر در اینجا را ببندند بیکار می‌شوید، جلوی زن و بچه‌تان خجالت می‌کشید. اگر آبروی کارخانه برود، آبروی همه‌مان می‌رود، دودش توی چشم همه‌مان می‌رود. همین آقای اسماعیلی، در اتاق مرا از پاشنه برداشته است که وام می‌خواهم، می‌خواهم دخترم را عروس کنم. آن یکی را نمی‌خواهم اسمش را بیاورم همه شما می‌شناسیدش. آنکه هر روز دیر می‌آید و آلان هم آن گوشه سمت راست و ایستاده و پیراهن چهارخانه و کت قهوه‌ای پوشیده. سیبیل‌های پرپشتی دارد. مرتب دارد با بغل دستی‌اش حرف می‌زند. اسمش را نمی‌آورم و هرگز حاضر نیستم آبرویش را ببرم. بله این آقا که آلان دارد مرا نگاه می‌کند، و سیبیل‌هایش را می‌جود، روزی سه بار یواشکی می‌آید دفتر من، گردن کج می‌کند، قیافه آدم‌های مادرمرده را می‌گیرد. اشک توی چشم‌هایش جمع می‌کند و از بدبختی و فلاکت و بیماری و مستأجری و دست‌تنگی‌اش می‌نالند. همه‌اش دنبال وام و حق اولاد و اضافه‌کاری و اضافه حقوق است. اینها چیزهایی است که فقط من می‌دانم و به کسی هم نمی‌گویم. نمی‌خواهم پرده‌داری کنم و آبروی کسی را ببرم.

به هر حال آقای عزیز که نمی‌خواهم اسمت را در جمع

همکاران بگویم، بدان و آگاه باش که اگر در این کارخانه بسته شود، یا جریمه سنگینی برایش تعیین کنند، همه ما ضرر می‌کنیم.

— آقای رئیس اگر وضع خوب شد و مردم یادشان رفت که در مرباها باز نمی‌شده، برای جبران خسارت توی قیمت مربا دست نمی‌برید؟ شنیده‌ایم کارخانه‌های دیگر می‌خواهند محصولاتشان را گران کنند.

— برای آن هم باید فکری کرد. پس، حالا که وضعیت کارخانه را درک کردیم، برویم دنبال اینکه چرا در شیشه‌ها باز نمی‌شود! و سایر گرفتاریها.

تو بازار مربا نبود، هیچ جور مربایی تو بقالیها و فروشگاهها پیدا نمی شد. دهان به دهان و گوش به گوش رسیده بود که:

«دارند مرباها را جمع می کنند، می خواهند گرانشان کنند.»
 هر که رسیده بود چند تا شیشه خریده بود و برده بود خانه.
 بقالها و مدیران فروشگاهها که دیده بودند مرباها را مردم سردست می برند، جمع شان کرده بودند.

کارخانه ها هم مرباهاشان را جمع می کردند.
 پشت شیشه بعضی از بقالیها هم کاغذ چسبانده بودند و رویش نوشته بودند.

شیشه های دربسته مربایی
 کارخانه شبر را خریداریم.

مرباهای کارخانه شبدر از همه گرانتر بود. می گفتند توی فلز در شیشه‌ها طلا قاتی شده. اگر آبشان کنیم می توانیم از شان طلا در بیاوریم. بعضی‌ها هم طرفدار شیشه‌های خالی مربا بودند و شیشه‌هایی که ته‌شان یک و نصفی دایره داشت گرانتر می خریدند، همینجوری.

خیلی‌ها به دنبال مربا بودند.

شیشه‌های مربا می رفت تو خانه‌ها، سر یخچال، سر بخاری، سر ناچه، تو آشپزخانه کنار ظرفهای شسته و نشسته روی هم و بغل هم چیده می شد، همه جور مربا خریدار داشت؛ مربای هویج، آلبالو، انجیر، کدو، زرشک، توت‌فرنگی، بالنگ، گل سرخ، سیب، زردآلو، پرتقال و...

شرکتهای تعاونی کارمندی و کارگری، از روی دفترچه، مربا می دادند.

کارمندا و کارگرا که از اتوبوس و مینی‌بوس اداره و کارخانه پایین می آمدند، هر کدام کیسه نایلونی دستش بود که تویش مربا بود. از توی کوچه و پله آپارتمانها که رد می شدند، دوست و آشنا و همسایه و غریبه می پرسیدند: «کجا مربا می دهند؟ ... چند خریدی؟».

کارمندا و کارگرا مرباها را توی روزنامه می پیچیدند یا توی کیسه سیاه نایلونی می کردند که اینقدر سوال پیچ نشوند. همچنین همسایه‌ها چشمشان نزنند.

جلوی شیشه اتوبوسهای شهری، کنار بسته سیگار و لیوان چای و شاخه گل مصنوعی، تو داشبورده تاکسیها، کنار تفرار بغل ساعت تاقچه‌ای نانوائی‌ها شیشه مریا بود. شرکتهای تعاونی و بقالیها به اعضا و دوستان و همسایه‌ها مریای صاف و ساده نمی‌دادند، بلکه یک چیزی هم می‌گذاشتند روش.

اول مریا را با حشره‌کش دادند. حشره‌کشها که تمام شد، چسب زخم دادند، بعد گوش پاک‌کن دادند؛ از این گوش پاک‌نهایی که بیشتر برای بچه‌های کوچک می‌دهند و میله باریکی است و سرش پنبه چسبیده. کارگران و کارمندها اعتراض کردند که:

— حشره‌کش در پاییز، چسب زخم بدون دلیل و گوش پاک‌کن بچه شیرخواره، می‌خواهیم چه کار؟ تو خانه‌ها مان پر از حشره‌کش و چسب زخم و گوش پاک‌کن شده. چرا جلوی ظلم و بی‌انصافی را نمی‌گیرند.

بعد از آن شرکتهای تعاونی چسب زخم و گوش پاک‌کن و حشره‌کش ندادند، شامپوی فرش دادند. دم بقالیهای شهرها، شهرستانها، بخشها و روستاها صف بود، بعضی‌ها صفها را نگاه می‌کردند و به جماعت مریاخور پوزخند می‌زدند.

مادر جلال گفت:

— اگر خودت را هم بگشی من نمی‌آیم آنجا شکایت کنم. مگر من مسخره‌ام که زن گنده راه بیفتم بروم پیش این و آن که چرا در شیشه مربا باز نمی‌شود. به جهنم که باز نمی‌شود. اگر اینجوری بود که هر کسی کار و زندگیش را ول می‌کرد و می‌رفت دادگستری و این طرف و آن طرف و از همه شکایت داشت، بفرما، دیروز میوه خریدم، بی‌انصاف تا سرم را برگرداندم سه تا پرتقال خراب و گندیده انداخت تو پاکت و با چهار تا خوب قاتی کرد و داد دستم. مایع ظرفشویی خریدم نمی‌دانم از چه درست کرده‌اند، دارد پوست دستم را می‌کند. امروز صبح خودت نان خریدی، دیدی نصفش سوخته و نصفش خمیر بود. خود تو، دفعه پیش کفش خریدی دو روز نکشید که کفش ویران شد و افتاد تو خیابان. جعبه خرما خریدم رویش چند ردیف خوب بود، خرماهای زیرش

ترش بودند. اگر قرار باشد شکایت کنیم و دعوا کنیم باید کار و زندگیمان را ول کنیم و بیفتیم تو این دادسرا و تو آن دادگاه و عالم و آدم را با خودمان بد کنیم.

جلال گفت:

— اما این فرق می‌کند ماما.

— چی چی را فرق می‌کند، به هر کس بگویی که ما می‌خواهیم از دست کارخانه مرباسازی به خاطر اینکه در شیشه مربا باز نمی‌شود، شکایت کنیم قاه‌قاه می‌زند زیر خنده. می‌گوید یا خُل اید یا بیکارید. الکی خوش‌اید. سرماخوردی اینقدر فین و فین می‌کنی، بین چه رنگ و حالی پیدا کردی. برو چند تا پرتقال پوست بکن بخور، چند وقت است که پيله کردی به این شیشه مربا. بیخودی خودت را خسته نکن چیزی گیرت نمی‌آید.

— برویم پیش آقای زینلی شکایتمان را نشان دهیم. او می‌فهمد که شکایتمان به جایی می‌رسد یا نه.

— نه، نمی‌رسد. مردم مسخره‌مان می‌کنند.

جلال از پنجره سرک کشید، دید چراغ اتاق پذیرایی‌شان روشن است و آقای زینلی و زنش دعوا و جیغ‌وداد می‌کنند. سایه‌هاشان از پشت پنجره دیده می‌شد. به هم چنگ و دندان نشان می‌دادند.

— ماما، دعوا.

— هر وقت مهمان دارند بعد از رفتن او بگومگوشان می‌شود. سر اینکه مهمانها چه جوری بودند. تو چرا جلویشان این را گفتی،

چرا دیر چای آوردی. جلو مهمانها بگو بخند می‌کنند و پشت سرشان...

— نه مامان، سر مهمان نیست، گوش کن. بیا بین! صدای آقای زینلی می‌آمد و سایه‌اش روی پرده می‌جنبید، دهانش باز می‌شد و دستهایش تکان تکان می‌خورد.

— نه، خانم جان. من بی‌عرضه نیستم. هر وقت چیزی لازم بود می‌خرم. ما مربا لازم نداریم. کی مربا خریده‌ایم که حالا بخریم. بگذار همه مردم بروند دنبال مربا. من یکی نمی‌روم، سبک و شکم پرست نیستم، خیلی‌ها مثل من هستند.

— چرا از همکارات یاد نمی‌گیری، شیر مرغ و جان آدمیزاد می‌کشند می‌آورند خانه برای زن و بچه‌شان. همین دوست عزیزت رضاخانی، زنش می‌گفت از وقتی شنیده مربا کمیاب شده روزی پنج شیش تا شیشه مربا می‌آورد خانه. مگر شما شرکت تعاونی ندارید. لابد مربا می‌دهند تو نمی‌گیری، آدمهای زرنگ به جای تو می‌گیرند.

— شرکت تعاونی ما مربا نیاورده.

— خب، نامه بنویسید، همه زیرش را امضا کنید، بدهید رژیستان که فکری برایتان بکند. امروز از جلوی شرکت تعاونی همین بیمارستان بغلی رد می‌شدم دیدم پرستارها و کارکنان بیمارستان و دکترها تو صف بودند و مربا می‌گرفتند. عالم و آدم دارند مربا می‌گیرند و ذخیره می‌کنند. آن وقت ما دست روی دست گذاشتیم و

عین خیالمان نیست.

— اگر مریا نخوریم می میریم؟

— نمی میریم، اگر گوشت و پنیر و شیر و لوبیا هم نخوریم
نمی میریم. باد هوا می خوریم. هر وقت هر چه می گویم بگیر بیاور
خانه، می گویی اگر نخوریم نمی میریم. اگر مهمانی زد و از در این
خانه آمد تو، مثلاً برادرت و زن و بچه اش از شیراز آمدند، صبح تو
سفره، برای صبحانه چی برایشان بگذاریم. کره شان را با چی
بخورند؟ ما هیچی، سرمان را می گذاریم زمین و به خاطر بی فکری
تو، هیچی نمی خوریم تا بمیریم، مهمان چی؟ از اولش هم
همینجوری بودی. والله، اگر من به فکر خانه و زندگی نبودم همین
دو تا قالی کهنه و مبل شکسته و چهار تکه ظرف را هم نداشتیم.
چه قدر بدبخت بودم من که گیر تو افتادم.

سایه بزرگ صورت زن تمام پرده را گرفته بود، های های گریه
می کرد، صدای آقای زینلی آمد:

— داری برای مریا گریه می کنی؟

— نه، دارم برای بخت و اقبال خودم گریه می کنم. نمی دانم چه
گناهی به درگاه خدا کردم که یک عمر تو این خانه گیر بیفتم و
جرئت نکنم بگویم چرا دو تا شیشه مریا نمی خری بیاوری خانه،
مثل هزاران نفر. پس فردا آن پیرمرد و پیرزن بیچاره راه می افتند و
می آیند مثلاً پیش دخترشان، صبح یک ذره مریا ندارم جلویشان
بگذارم.

— من مربا بخر نیستم. پدر و مادرت مربا می خواهند خودشان بیاورند و بخورند.

— خودم الحمدالله چهارستون بدنم سالم است. هنوز می توانم راه بروم، چه بخواهی نخواستی خودم فردا صبح راه می افتم و می روم دنبال مربا. اگر این قفسه را پر از مربا نکردم هرچه خواستی بگو. به داداشم هم تلفن می کنم و می گویم بیاید تکلیف مرا با تو روشن کند، دیگر از زندگی با تو و اخلاقت خسته شدم.
مادر جلال گفت:

— خوب نیست به حرفهای مردم گوش بدهیم. شاید دلشان نخواهد که ما حرفهایشان را بشنویم. از جلوی پنجره بیا این ور. چقدر این آپارتمانها بدند. آدم سرفه بکند همه می شنوند.

— مامان، فردا صبح برویم شکایت؟

— تو هم وقت گیر آوردی! به درس و مشقت برس، پس فردا امتحان داری.

— اگر نیایی خودم می روم.

— برو، من هم می دانم با تو چه کنم. غلط می کنی سرخود راه بیفتی بروی اینجا و آنجا شکایت کنی، من هنوز نمردم.

سایه صورت جلال و مادرش افتاده بود روی شیشه پنجره، از طبقه پایین دیده می شد. سروصداشان بلند بود. آقای زینلی به زنش گفت:
— خوب نیست به حرفهایشان گوش بدهیم، برویم کنار. امان از

این آپارتمانها!

دو نفر از کارخانهٔ مریاسازی شبدر آمدند پیش احمد آقا بقال که:
 - سلام علیکم.

- علیکم سلام، فرمایشی بود؟

- نشانی آن پسرکی را می‌خواهیم که اولین بار آمده بود در دکان
 شما و شکایت کرده بود که در شیشه مریایش باز نمی‌شود. چند
 روز است هرچه می‌گردیم خانه‌اش را پیدا نمی‌کنیم.

- والله، نشانی خانه‌اش را نمی‌دانم، فکر می‌کنم تو یکی از این
 کوچه‌ها باشد. نشانی همهٔ مشتریهایم را که بلد نیستم.
 - به شما چه گفت؟

- آتشش تند بود. گفت از کارخانه شبدر شکایت می‌کند.
 شکایتی هم نوشته بود. به من نشان داد. اداره بهداشت هم رفته.
 قرار است مادرش را هم ببرد. قبلاً به پنخس کتنده‌تان هم گفتم که
 حواسشان را جمع کنند. بالاخره نگفتید چرا در شیشه‌هاتان باز

نمی شدند. چه کلکی تو کارتان بود؟.

— علت فنی داشت، مسئول فنی کارخانه دارد تحقیق می کند که علت را پیدا کند.

— مرباهاتان که مسموم نبودند، بعضی ها می گفتند سرطانزا بودند.

— نه بابا، شایعات است. شما چرا باور می کنید، این پسر را کجا می شود پیدا کرد؟

— معمولاً از اینجا رد می شود. مدرسه که تعطیل بشود. بچه مدرسه ایها می آیند از اینجا رد می شوند، او هم با آنهاست. اگر توی پیاده رو و ایستید، می بینیش. ماشینتان را هم ببرید پایین تر پارک کنید، اینجا جریمه تان می کنند. بچه ها نیم ساعت دیگر می آیند.

— ما که نمی شناسیمش. باید نشانمان بدهی.

— اگر دیدم، چشم.

یکی از نماینده های کارخانه رفت تو ماشین نشست و یکی شان تو پیاده رو جلوی دکان بقالی ایستاد. انتظار کشیدند. مدرسه ها تعطیل شد. بچه ها، دختر و پسر، کیف و کتاب به دست پیاده رو را پر کردند. نماینده ها، یکی از تو ماشین و یکی از تو پیاده رو چشم انداخته بودند تو بچه ها، نمی دانستند پسرک کدام است. بچه ها که رد می شدند، با هم حرف می زدند، عینهو گنجشکهای تو درخت، شلوغ پلوغی کرده بودند که نگو. نماینده گوش می داد که ببیند چه

کسی از مربا حرف می‌زند تا پسرک را اینجوری بشناسد. از قضای روزگار، همه‌شان از مربا حرف می‌زدند. و هی مربا مربا می‌گفتند، نمایندگیج شده بود. رفت پیش بقال:

— بیا بیرون، بچه‌ها را نگاه کن. پسرک کدامشان است؟

بچه‌ها ریخته بودند تو دکان:

— آقا، دو تا نوشابه بده.

— آقا بستنی قیفی داری؟

— احمد آقا، مداد داری؟

— نه؟ این خوب نیست، یکی بده که پاک‌کن داشته باشد.

— احمد آقا، یک ساعت اینجا وایستادیم. عین خیالت نیست.

— چه می‌خواهی خواهر؟

— مربا نداری؟ هر چه جور باشد فرق نمی‌کند. این بچه مرا

گشت، می‌گوید: «همه مربا می‌خرند ما چرا نخیریم؟». هوس مربا

کرده. می‌گویم «خودم تو خانه برات می‌پزم» می‌گوید «نه، مربای تو

شیشه می‌خواهم» یک شیشه بده، نداری؟

— نه بابا، مربامان کجا بوده. کارخانه‌ها جمعشان کردند، هرچه

هم مانده بود سر نیمساعت بردند. الان ده روز است که مشتری مربا

رد می‌کنیم.

— آقا، اگر در شیشه مربا بسته باشد ولی توش مربا نباشد، شیشه

را می‌خرید؟

— نه جانم. باید توش مربا باشد. شیشه خالی مربا به چه دردم

می خورد.

— آقا، خرما داری؟

بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند. نماینده گفت:

— نمی‌خواهی بیایی بیرون، آن پسر را نشان بدهی؟. همه‌شان

رفتند.

— تو هم وقت گیر آوردی. نمی‌بینی سرم شلوغ است.

جلال آمد. همراه دوستانش بود. از جلوی نماینده کارخانه رد

شد، از جلوی آنکه تو ماشین بود. نماینده ندیدش.

خانم زینلی سبزی و ماست خریده بود و داشت می آمد خانه. دید دو تا مرد سر کوچه شان، بغل ماشینی، ایستاده اند. حیران و سرگردانند، به این طرف و آن طرف نگاه می کنند، هر کس رد می شود می روند جلوش و ازش چیزی می پرسند، خانم زینلی رفت جلو:

– جایی را می خواهید؟

– بله خانم، ولی پیدا نمی کنیم، گفتند تو یکی از این کوچه ها می نشیند. چند روز است که تو این کوچه پس کوچه ها را می گردیم.

– کیه؟ کارش چیه؟

– او پسر بچه ایست که چند وقت پیش از بقالی نبش خیابان مربا خریده.

– آهان، شناختم. اسمش جلال است. همسایه ماست. شما از

کارخانه مرباسازی آمدید؟. بله خودش است. چند شب پیش آمد خانه ما پیش شوهرم که کمکش کند تا از کارخانه شما شکایت کند. مادرش مخالفت می کرد، می گفت فایده ندارد. ولی او پایش را تو یک کفش کرده بود که حتماً باید شکایت کند.

— پس شما او را می شناسید.

— بله آقا، طبقه بالای ما می نشینند. بیچاره ها وضع مالی شان خوب نیست. چند سال پیش ماشین زد به باباش و خدایا مرز جابه جا مرد. می بخشید من جلو می روم.

— اشکال ندارد. فقط خانه شان را نشان ما بدهید.

توی کوچه می رفتند. خانم زینلی جلو جلو می رفت و نماینده های کارخانه پشت سرش می آمدند. یکی شان زنبیل سنگین او را گرفته بود.

— ببخشید سوال می کنم، الان مربای خوب و ارزان از کجا می شود پیدا کرد؟

— چقدر می خواهید؟

— بیست تا سی تا شیشه. البته مرباهاش خوب باشند. در شیشه هاشان هم راحت باز شود. هم برای خودمان می خواهم، هم برای بچه های شبانه روزی. من آنجا داوطلبانه کار می کنم.

— خانم، شما همسایه تان جلال و مادرش را چقدر می شناسید، چه جور آدمهایی هستند؟

— خوبند، ماهاند، مادری زن زحمتکش و خوبی است. جلال هم

بچه بدی نیست. اما، از من نشنیده بگیرید. مدام مادر و پسر با هم بگوومگو و جنگ و دعوا دارند، ما صدایشان را می شنویم. یا از پشت پرده اتاقشان سایه شان را می بینیم که سر هم داد می کشند. پسر خیلی لجباز و پرتوقع است. البته فکر نکنید ما می خواهیم تو کارشان فضولی کنیم. خُب، همسایگی است. نمی توانیم گوشهامان را ببندیم. آپارتمان است دیگر. رسیدیم، خانه شان آن بالاست. اما حالا هیچکدام خانه نیستند.

— خانم، یک سوال دیگر، مادر و پسر خیلی که سختگیر نیستند؟

— یعنی چه؟

— یعنی می شود با آنها کنار آمد؟

— والله، آنش را دیگر خبر ندارم، فقط این را می دانم که سفت و سخت گرفته اند و پسره روی شکایتش و ایستاده.

دررررینگ. صدای زنگ در آمد.

— کیه؟ جلال بین دم در کیه.

پیش از آنکه در را باز کنند، رفتند پشت پنجره و از بالا نگاه کردند. دو تا مرد دم در بودند که یکی شان کله‌اش طاس بود، دسته‌گلی دستش بود و آن یکی جعبه‌ای شیرینی داشت و چیز دیگری که تو نایلون بود. خانم زینلی هم داشت از پنجره دید می‌زد. دوید و آمد بالا.

— اینها از کارخانه مریاسازی آمدند. صبح آمدند شما نبودید.

جلال گفت:

— آمدند منت‌کشی. در را باز نکن. احمد آقا بقال گفت که در به در

دنبالم می‌گردند.

خانم زینلی گفت:

— من گفتم شما اینجا بمانید.

درورزینگ.

مادر گفت:

— باز زنگ زدند. خوب نیست دم در بایستند.

هر دو خوشحال بودند. مادر و پسر به هم نگاه کردند و لبخند زدند. جلال خودش را گرفته بود و مادر با تحسین نگاهش می کرد.

خانم زینلی گفت:

— چرا همدیگر را نگاه می کنید؟ یکی تان برود در را باز کند.

جلال گفت:

— تو برو مامان.

— تو اینجا ایستی، آن وقت من زنی گنده بروم در را باز کنم!

درورزینگ.

خانم زینلی دوید و رفت پایین و در را باز کرد.

— بفرمایید، هستند.

یکی از مردها کارتن شیشه های مربا را داد به خانم زینلی.

— مرباهای شما. سی تا شیشه است، همه جور مربا. خوب

خوب.

— خیلی ممنون، قیمتشان چند می شود؟. حالا بفرمایید، جلال و

مادرش خانه هستند.

کارتن مربا سنگین بود. خانم صداس را بلند کرد:

— زینلی! بیا کارتن مربا را ببر تو اتاق.

زینلی انگار نشنید. خودش را زد به آن راه، نیامد. زن حرص

خورد.

این بی عرضه‌ها نتوانستند، شیشه مربا را از آن پسرک بگیرند.
— چرا، مگر خانه‌شان را پیدا نکردند؟

— کردند. گل و شیرینی بردند. هر کار کردند نتوانستند شیشه را از چنگشان دریاورند، مادر و پسر گفتند «شیشه پیش ما نیست» کم‌کم معلوم شد که چیز زیادتری می‌خواهند، حتی به پسرک قول دادند که به‌اش توپ فوتبال بدهند و شیشه مربا را بگیرند تا از شکایتشان بگذرند، قبول نکردند. باید فکر دیگری کرد.

رئیس کارخانه و مسئول فنی با هم حرف می‌زدند. رئیس شیشه تازه‌ای، که به سلیقهٔ مسئول فنی به کارخانهٔ شیشه‌سازی سفارش داده شده بود، برداشت و نگاهش کرد. شیشه خیلی خوشگل بود کمر باریک بود و رویش نقش زیبایی داشت. دو تا آلبالوی قرشت با برگ و ساقه.

— قشنگ است، نیست؟

- بله، خیلی هم کوچکتر از قبلی‌هاست.
- یک سوم صرفه‌جویی در مریا. اصل کار شیشه است که زیباست. درش را هم پلاستیکی می‌سازیم که مشکل قبلی‌ها را نداشته باشد به راحتی باز شود.
- بالاخره معلوم نشد چرا در قبلی‌ها باز نمی‌شد.
- دارم بررسی می‌کنم.
- این بررسی شما چقدر طول می‌کشد؟

هر شب، نصف شب صدای داد و فریاد از خانه آقای زینلی بلند بود. مادر و جلال می آمدند پشت پنجره و سایه هایشان را می دیدند که به هم چنگ و دندان نشان می دهند. صدای خانم زینلی می آمد:

– خُب، تو بگیر بخواب، چه کار این پیرزن و پیرمرد داری؟

– نمی توانم، نمی توانم خانم جان. اعصابم خراب است. صدای شیر آب، صدای باز و بسته شدن در یخچال، صدای باز و بسته شدن در دستشویی. حالا هم یکی شان رفته تو آشپزخانه چشمش ندیده لگد زده زیر قابلمه، دنگ! نمی توانم بخوابم.

– اینها چند روز مهمان ما هستند. نمی توانی بینی یک لقمه نان سر سفره ات می خورند. دندان سر جگر بگذار، می روند.

– قدمشان سر چشم. بمانند، یک سال بمانند. اما مریا نخورند. چه قدر به اینها مریا می دهی! این بیچاره ها را گشتی.

– من نمی دهم، خودشان می خورند. می ترسند مریاها بمانند،

کپک بزنند. کسی بخورد مسموم بشود. بیچاره‌ها دارند فداکاری می‌کنند. خوب، وقتی مریا می‌خورند، تشنه می‌شوند، باید آب بخورند، آب هم که بخورند می‌روند دستشویی، لولای در دستشویی هم خشک است صدا می‌کند، عوض این حرفها فردا یک خرده روغن بزن به لولای در دستشویی.

— نه خانم جان، کار تشنگی و این حرفها نیست. فکر می‌کنم، قند خونشان بالا رفته، مرض قند اینها را ببر آزمایشگاه، ببین چه‌شان شده که اینقدر شبها بی‌تابی می‌کنند. آخر ناسلامتی تو دخترشانی. چرا به فکرشان نیستی؟ اصلاً چرا اینقدر مریا خریدی که حالا این بیچاره‌ها بخورند و مرض قند بگیرند؟

— همه را که برای خوردن خودمان نخریدم، یک کارتون هم برای دخترهای شبانه‌روزی خریدم.

— خدا کند، بچه‌های معصوم بیمار نشوند.

— آنها بچه‌اند چیزیشان نمی‌شود.

— چرا نمی‌شود؟ هر چیزی زیادش ضرر دارد.

صدای غریب‌غریب و باز و بسته شدن در دستشویی می‌آمد. صدای قورت‌قورت آب خوردن پدر خانم زینلی سکوت نیمه‌شب آپارتمان را می‌شکست، و پشت آقای زینلی می‌لرزید:

— چقدر دیگر مریا مانده؟

— ده دوازده شیشه.

پیرمرد، چشمش خوب ندید، باز لگد زد زیر قابلمه، دنگ!

پیش از فیلم تاریخی، صدای پُر و گرم گوینده‌ای توی خانه‌ها
می‌پیچید:

شما کرة خود را با چی می‌خورید؟

صورت پسر بچه تُپُل و تروتمیزی می‌آمد روی صفحه
تلویزیون، رو می‌کرد به بیتندگان و لب‌هایش را غنچه می‌کرد و
می‌گفت:

با مربای خوبِ شبدر

تصویر، شیشه‌ای کمرباریک که رویش نقش زیبایی داشت،
نشان می‌داد؛ دو تا آلبالوی دُرشت با برگ و ساقه.
صدای گوینده:

چه مربایی دوست دارید؟

دختر بچه کوچولو و نازی، که دور دهانش مربایی بود

خجالت زده می گفت:

همه جور؛ توت فرنگی، آلبالو، گیلاس، انجیر و بالنگ.
 شیشه ها به ردیف می آمدند روی صفحه تلویزیون،
 می چرخیدند و می چرخیدند.
 گوینده صدایش را می انداخت تو گلوش و کشیده و گرم
 می گفت:

بله، همه جور مریا، با مارک شبدر

جلال برنامه تلویزیون را دید و گرفت خوابید.
 نور افتاده بود روی شیشه مریایی که بالای یخچال بود. نور از
 پنجره می آمد. شیشه توی نور برق می زد.

دو تا اسب آورده بودند توی کوچه. اسبهای سفید پا به زمین می‌کوبیدند، شیهه می‌کشیدند. همسایه‌ها سرشان را از پنجره‌ها بیرون کرده بودند و اسبها را نگاه می‌کردند. دو مرد لباسهای عجیب و غریب داشتند مثل لباسهای سربازان قدیمی، کلاههای مخروطی قرمز رنگ، نوکشان منگوله، شال و قباي صورتی و دکمه‌های براق، سرشانه‌های منگوله‌دار، چکمه‌های بلند و آبی. مردها افسار اسبها را گرفته بودند، منتظر بودند.

مادر داشت تند و تند نان و مربا می‌خورد. یکی از مردها فریاد زد بیایید پایین. جلال به مادر گفت: «برویم، دیر می‌شود.» مادر گفت: «بگذار چیزی بخورم. خیلی گرسنه‌ام.» مادر همانجور که نان و مربا می‌خورد داد کشید: «دستپاچه‌ام کردی، مربا ریخت رو پیراهنم» مادر قشنگ‌ترین لباسهایش را پوشیده بود، همان پیراهنی را پوشیده بود که تو عروسی شهلا دختر آقای حاجی زاده تنش بود.

لباس مادر مربایی شده بود و پاک نمی شد. جلال حرص می خورد: «ود باش مامان» اسبها و مردها راه را بسته بودند، احمد آقا بقال می خواست با چهارچرخه رد شود. روی چهارچرخه اش بشکته می خورد، با ملاقه به مردم مربا می داد. زنها از در خانه بیرون می آمدند. کاسه شان را می گرفتند جلوی احمد آقا، او هم ملاقه ای می ریخت تو کاسه و پول می گرفت. زنی روپوش سفید پوشیده بود. همان زنی بود که جلال رفته بود پیشش و گفته بود که «جوری شکایت کنم، زن روپوش سفید داد می زد، جیغ می زد، توچه را گذاشته بود روی سرش. مردم دورشان جمع شده بودند. احمد آقا چهارچرخه اش را هل داد و آمد رسید به اسبها، اسبها جلوی راهش را بسته بودند. مادر با لباس مربایی از پله های آپارتمان آمد پایین، جلال هم شیشه مربایی که درش باز نمی شد برداشت و دنبال مادر آمد. احمد آقا چهارچرخه اش را زد به پای اسب. مردها، سربازان قدیمی با او دعوا کردند و گفتند: «این اسبها مال دولت است.» جلال و مادرش سوار اسبها شدند. مردها افسار اسبها را گرفتند و از توچه بردند. زنها و مردها از پنجره ها نگاهشان می کردند. جلال خوشحال بود، سرش را بالا گرفته بود و با غرور به همسایه ها نگاه می کرد. اسبها از خیابانها رد شدند، مردم توی خیابان اسبها و مردها و جلال و مادرش را نگاه می کردند. سالن بزرگی بود. توی سالن ردیف مبل و صندلی بود. رویشان مردها و زنهایی نشسته بودند. وقتی جلال و مادرش از اسبها پیاده شدند دو

مرد دیگر آمدند و آنها را بردند توی سالن. دسته‌ای موزیک می‌زد. جلال و مادرش از میان مردها و زنهارد شدند، مردی آن بالا نشسته بود. سر تا پا سفید پوشیده بود. روی سینه‌اش پرچم بود، اشاره کرد که جلال و مادرش جلو بیایند. آنها پیش رفتند. مرد گفت: شیشه را بدهید به من. جلال شیشه را داد به مرد. زنهار و مردها با هم آفرین گفتند، مرد با یک حرکت در شیشه را باز کرد، دسته موزیک آهنگ شاد زد. مرد مجسمه‌ای از طلا به جلال داد و گفت: «آفرین بر شما! خوشحالم که در کشور ما نوجوانهایی هستند و این قدر دقت دارند و هیچ چیز را سرسری نمی‌گیرند، آنها می‌توانند...»

— بلند شو جلال، چقدر می‌خوابی! تو خواب با خودت حرف می‌زدی، چه می‌گفتی؟ بلند شو مدرسه‌ات دیر شد.
جلال چشمهایش را مالید، دور و برش را نگاه کرد، لبخند زد. به شیشه‌ی مریا که روی یخچال بود نگاه کرد، همان که درش باز نمی‌شد.

چسب زخم گران شده بود. اصلاً پیدا نمی‌شد. داروخانه‌ها به هر کس که دارو می‌خرید، دو تا چسب زخم می‌دادند. از بس دست و بال و پر و پاها زخم می‌شد. شیشه‌های مربای رودست مانده و ردیف شده تو خانه‌ها، از دست بچه‌ها و حتی آدم بزرگها می‌افتاد، جرینگ می‌شکست. وقتی می‌خواستند خرده‌های شیشه را جمع کنند، دست و بالشان می‌برید، یا تکه‌ای شیشه گم می‌شد و می‌رفت به پای آدمیزاد. آنان که مربا با چسب زخم خریده بودند، خوشحال بودند.

مربا که اینجا و آنجا می‌ریخت، حشره زیاد می‌شد. سوسک و مورچه سوراخ سنبه درها و کمد‌ها را گرفته بود. زیر فرش و لای مبلها و تو رختخوابها پر از مورچه بود. مورچه‌ها شبها می‌رفتند تو گوش و سوراخهای بینی آدمها، آنها را از خواب ناز می‌پراندند، خُلقشان تنگ می‌شد. قُر می‌زدند. بدخواب می‌شدند. با هم دعوا

می کردند و گاهی به هم می پریدند. این بود که گوش پاک کن به درد می خورد. همه جا چسبناک بود؛ روی قالی و مبل و صندلی ماشین و کف آشپزخانه. از بس مربا ریخته بود. مورچه ها کیف می کردند. روز به روز زیادتر می شدند، از پاچه شلوار و آستین پیراهن می رفتند بالا و آدمها را قفلک می دادند. اوقاتشان را تلخ می کردند. گاهی مورچه ای از پاچه شلوار راننده ای می رفت بالا و او را اذیت می کرد، راننده ماشین را می زد به ماشین جلویی و می آمد پایین و التماس می کرد. همه دنبال حشره کش بودند. هوا داشت سرد می شد. اما قیمت حشره کش هم بالا می رفت. شامپو فرش هم گیر نمی آمد.

خانم زینلی پدر و مادر پیرش را برده بود آزمایشگاه، دیده بود واویلا از مرض قند. قند خیلی ها بالا رفته بود و آمده بودند آزمایشگاه. خانم زینلی تو نوبت نشسته بود و پدر و مادرش بغل دستش بودند. منتظر بودند جواب بگیرند. مردی آن طرف روی نیمکت نشسته بود حرص می خورد و داد می زد که:

— بابا، بگیرید. این مرباها را از دست مردم بگیرید. مردم کلیه درد و قلب درد گرفته اند، دارند کور می شوند. خب، نخورید مربا. بریزید دور. مالتان برود بهتر از این است که جانتان برود، کور شوید، قلبتان بگیرد، شب و روز از درد کلیه بنالید، خوبست؟

زن چاقی که بغل دستش نشسته بود گفت:

— خودت باشی می ریزی دور؟ چطور آدم دلش می آید مربایی

که آن همه زحمت کشیده و کلی تو صف و ایستاده، دفترچه داده، پول داده، بریزد دور؟ من می‌خورم که بچه‌ها و نوه‌ها مان نخورند مریض شوند، عمر من دیگر گذشته.

— پس بخور و بعدش هم برو آزمایش بده، ببین چه قدر قندت رفته بالا. اگر هم بیمار شدی به من قر نزن. شب هم تا صبح ننالی. نصف شب هم بلند نشوی که آب بخوری و هی بروی دستشویی. زن بلند شد و قهر کرد و رفت.

جواب آزمایش پدر و مادر خانم زینلی آمد.

قند بالا، زده بود به چشم. بابا بدتر از ماما بود، دنیا جلوی چشمش تار می‌شد.

بابا گفت:

— حالا چه کار کنم؟

مامان گفت:

— از بس مریا خوردی. جلوی شکمت را نگرفتی، اینجوری شد.

خانم زینلی گفت:

— آقا جان غصه نخورید، دوا بنخورید، مریا هم نخورید قندتان

می‌آید پایین.

بابا گفت:

— برویم شبانه‌روزی پیش بچه‌ها. من معلم. یک عمر با بچه‌ها

بودم. می‌خواهم آنها را ببینم، هر روز ببینم، تا چشمهام سو دارد

صورتشان را ببینم. مرا بپرید پارک، می خواهم درختها و گلها را ببینم، می خواهم پرنده‌ها را ببینم، می خواهم نوه‌هام را ببینم، پیش از آنکه دنیا برایم تاریک شود.

بغض کرد و بلند شد.

از آزمایشگاه آمدند بیرون. تو پیاده‌رو، مردی شیشه‌های مربای قدیمی را چیده بود روی هم و داد می‌زد:

— مربا نصف قیمت. همه نوع مربا!

خانم زینلی ایستاد، مرباها را نگاه کرد. رو کرد به مادرش:

— چقدر ارزان می‌دهد! مفت است.

چهار تا شیشهٔ مربای انجیر و هلو و گل سرخ و هویج خرید.

— بالاخره به درد می‌خورند. پس فردا همینها را باید چهار برابر

قیمت بخریم.

راه افتادند. سر خیابان، کمی پایین‌تر، پیرمردی رو به ر ی

داروخانه نشسته بود و عصا می‌فروخت. پدر خانم زینلی ایستاد،

عصای خوب و خوشدستی خرید. عصا زد و راه افتاد.

وقتی تو پیاده‌رو می‌رفتند، جا به جا، دکمه می‌دیدند، همه -ور

دکمه‌ای کف پیاده‌رو افتاده بود؛ سفید، سیاه، قهوه‌ای و صورتی.

کوچک و بزرگ، مال پیراهن مردانه و مانتوی زنانه. آنها که عاق

شده بودند و شکمشان گنده شده بود دکمه‌های جلوی پیراهن و

مانتوشان پریده بود و افتاده بود تو پیاده‌رو. مادر خانم زینلی خم

می‌شد و دکمه‌ها را جمع می‌کرد.

یک روز صبح ماشین نونوار و سرمه‌ای رنگی جلوی خانه جلال ایستاد. جلال که روزها جلوی پنجره ایستاده بود و انتظار کشیده بود تا از کارخانه مربا سازی شبدر بیایند سراغشان، خوشحال شد. سرک کشید و دید که مرد جوان و خوش لباسی از ماشین پیاده شد و آمد طرف درِ خانه. زنگ طبقه دوم را زد.

— مامان، مامان! آمدند، خودشان آمدند. بالاخره آمدند. از کارخانه مرباسازی آمدند.

— می دانستم می آیند.

مادر و جلال عقب ماشین نونوار و سرمه‌ای رنگ نشستند. جلال بلوز و جورابهای نویش را پوشیده بود. خوشحال و موفق رفتند کارخانه مرباسازی، جلال شیشه مربا را سر دست گرفته بود و جلوجلو از میان شیشه‌ها و جعبه‌ها و دستگاهها و دیگهای مربا می‌رفت. کارگرهای کارخانه، زن و مرد، دو طرف

ایستاده بودند، برایش کف می زدند و خوش آمد می گفتند. مادر و مرد جوان پشت سر جلال دو قدم عقب تر می آمدند، از سلامهایی که کارگران به مرد جوان می کردند می شد فهمید که آدم کله گنده ایست. وقتی جلوی ساختمان اداری کارخانه رسیدند، مرد جوان جلو رفت و رو کرد به جلال و مادرش که:

— بفرمایید، خوش آمدید. من پسر رئیس کارخانه هستم، اینجا هم اتاق پدرم است.

اتاق بزرگ و پر از مبل و صندلی را نشان داد و رفت پی کارش. آقای رئیس ریزه و میزه بود و ریختش مثل رئیسها نبود، اما رئیس بود. اشاره کرد که جلال و مادرش بنشینند روی مبل روبه روی میزش. سرفه ای کرد و گفت:

— من از شما ممنونم که ما را متوجه اشتباهی که در کارخانه شده بود کردید. اگر شما به دنبال علت نبودید، اگر پشتکار نداشتید، شاید ماهها و سالها می گذشت و ما متوجه اشتباهمان نمی شدیم. بحث بر سر بستنِ درِ کارخانه یا جریمه نیست. مهم این است که هیچ مصرف کننده ای پیگیری نکرد تا بداند چرا درِ شیشه های مربا باز نمی شود. همه شان می گفتند بگیر زیر آب گرم. در صورتی که موضوع مهمتر از گرفتن زیر آب گرم بوده. چایی تان را که میل فرمودید، با هم می رویم و علت اصلی را خدمتان عرض می کنیم تا بدانید که ما هم در این مدت بیکار ننشسته ایم و علت را پیدا کردیم. مادر و جلال که چایی شان را خوردند، بلند شدند. جلال یک

دانه بیسکویت از جعبه روی میز برداشت و گذاشت تو دهانش، که مادر چپ‌چپ نگاهش کرد، یعنی: «کار خوبی نکردی» آقای رئیس شیشه مربایی که جلال آورده بود گرفت سر دستش و همراه جلال و مادرش از اتاق رفتند بیرون. از راهرویی گذشتند و رفتند طرف اتاقی که بالای درش روی تابلویی برنجی خوش خط نوشته شده بود «مهندس فنی».

رفتند تو، مهندس فنی روپوش سفید و بلندی پوشیده بود و داشت چاق می‌شد، شکمش کمی جلو آمده بود و روی هم رفته آدم نازنینی بود. روی میز کنار اتاقش پر از شیشه‌های جوراجور بود، میکروسکوپ هم داشت.

چشم مهندس که به جلال و مادرش افتاد، سر حرف را وا کرد: — ظهر بود، داشتم ناهار می‌خوردم و فکر می‌کردم که چرا در شیشه‌ها باز نمی‌شود، یکهو چشمم افتاد به بطری نوشابه‌ای که روی میز بود و نصفش را همراه پلو خورشت خورده بودم. بله، دیدم بطری کج است. اول فکر کردم چیزی زیرش رفته که کجش کرده. هرچه زیرش بود برداشتم، صاف گذاشتمش روی میز. باز دیدم کج است. گذاشتمش کف دستم، دستم را دراز کردم، یک چشمم را بستم از دور خوب نگاهش کردم دیدم بله، کج است، خود شیشه کج بود. آن وقت یکی از شیشه‌های مربا را که درش باز نمی‌شد، گرفتم سر دستم، بعد گذاشتمش کف دستم، بعد گذاشتمش روی میز، زیرش را صاف کردم و از دور نگاهش کردم.

چشم چپم را بستم و دیدم، بله، کج است. کارگر کارخانه شیشه‌سازی قالب شیشه را کج بسته، حدود دو میلی‌متر کج بسته و سفتش کرده. حواسش جمع نبوده. تا یک هفته و شاید هم ده روز همین‌جور شیشه کج از کارخانه درآمده، موقع بستن در شیشه‌ها مشکلی نبوده، چون به وسیله دستگاه بسته شده ولی موقع باز شدن مصرف‌کننده عذاب کشیده، چون در شیشه روی سر شیشه خوب نخوابیده و پیچها رفته تو هم. مصرف‌کننده هرچه با دسته کارد تقه زده درش وا نشده.

آقای رئیس گفت:

— و هر چه هم زیر آب گرم گرفته، نتیجه نگرفته.

جلال گفت:

— سر کارد هم زیر درش کرده وا نشده.

مادر گفت:

— مصرف‌کننده می ناله و نفرین کرده.

رئیس گفت:

— به ما فحش داده، در صورتی که می‌بایست به جای فحش

دادن به دنبال علت باشد، که شما بودید. آفرین بر شما.

مهندس گفت:

— برویم، رئیس کارخانه شیشه‌سازی انتظارمان را می‌کشد. قبلاً

تلفنی با او صحبت کردم و گفتم که این نوجوان با مادرش می‌آیند و

باید جوابگو باشی.

مهندس شیشه باز نشده مربای جلال را گرفت سر دستش، جلوتر از دیگران از اتاق بیرون آمد. جلال و مادرش هم آمدند بیرون. سوار ماشینی شدند و رفتند کارخانه شیشه‌سازی. از میان کارگران و دستگاههای کارخانه رد شدند. مهندس شیشه‌سازی مربا را سر دست گرفته بود و جلو جلو می‌رفت. جلال و مادرش هم دنبالش می‌رفتند، رئیس کارخانه مرباسازی نیامده بود؛ لابد گرفتار بود. کارگران کارخانه شیشه‌سازی به شیشه‌سازی مربا و مهندس و جلال و مادرش نگاه می‌کردند و خوش آمد می‌گفتند.

رئیس کارخانه شیشه‌سازی به استقبالشان آمد. شیشه مربا را از دست مهندس فنی کارخانه مرباسازی تحویل گرفت و جلو جلو رفت و جلال و مادرش به دنبالش رفتند. مهندس برگشت به کارخانه‌اش. رئیس کارخانه همینجور که جلو جلو می‌رفت برای جلال و مادرش حرف می‌زد:

— مساحت کارخانه ما $۳۸۷۷/۵$ مترمربع است که ۱۴۲۳ متر آن زیربناست. در سال ۱۳۵۶ تأسیس شده و ۲۱۴ کارگر و کارمند در آن کار می‌کنند که چهل نفر زن و بقیه مرد هستند، برایشان شرکت تعاونی هم درست کرده‌ایم و خیال داریم برایشان خانه هم درست کنیم. ما اینجا به کارگران لباس کار و کفش و کلاه ایمنی می‌دهیم با این حال بعضی از کارگران ما متأسفانه سر به هوا هستند و دل به کار نمی‌دهند، مثلاً نمونه‌اش این کارگر.

رسیدند به کارگری که داشت قالب بطری نوشابه تنظیم می‌کرد.

چشمش که به رئیس کارخانه و جلال و مادرش افتاد، دست از کار کشید. صاف ایستاد و سلام کرد، رئیس کارخانه، شیشه باز نشده مربای جلال را داد دست کارگر و گفت:

— در این شیشه را باز کنید، آقای غفوری.

کارگر شیشه را گرفت. هرچه کرد، هرچه زور زد درش باز نشد. گرفتش سر دستش، با یک چشمش از دور نگاهش کرد، لبولوچه اش را کشید تو هم و گفت:

— بله، حق با شماست. یک ساعت به من مرخصی بدهید، به اتفاق این آقا و مادرشان می روم جایی و برمی گردم.

— اشکالی ندارد. با ماشین کارخانه بروید.

کارگر شیشه مربا را سر دست گرفت و نشست توی ماشین روی صندلی جلو و جلال و مادرش عقب نشستند. کارگر به راننده گفت «برو» و بعد رو کرد به جلال و مادرش و گفت «ببخشید که پشتم به شماست» ماشین کارخانه شیشه سازی از این خیابان پیچید تو آن خیابان، آمد و آمد، تا جلوی مدرسه جلال ایستاد، جلال و مادرش از تعجب چشمهاشان گرد شده بود.

— یعنی چه!

از ماشین پیاده شدند و رفتند تو مدرسه. کارگر شیشه مربای جلال را سر دست گرفت و از میان بچه هایی که تو حیاط مدرسه بودند رد شد، جلال و مادرش هم پشت سرش رفتند، به هم نگاه می کردند و نمی دانستند چرا اینجا آمده اند.

بچه‌ها که چشمشان به کارگر و شیشه مربا و جلال و مادرش افتاد، هر کدام حرفی زد و مزه‌ای پراند.

ناظم مدرسه آمد جلو که:

— بله، چه کار دارید؟

— من پدر حسین غفوری هستم. می‌خواهم با او حرف بزنم.

ناظم رو کرد به مادر جلال و گفت:

— شما چه کار دارید؟ صبح که زنگ زدید و گفتید جلال

نمی‌آید.

کارگر گفت:

— اینها با من هستند. می‌خواهم پسر را نشان این آقا پسر و

مادرش بدهم.

جلال حسین غفوری را می‌شناخت. همکلاش بود. روی

صندلی پشت سر جلال می‌نشست. همیشه پیراهن چهارخانه

می‌پوشید، گردن بلند و لاغری داشت و درسش هم زیاد خوب

نبود.

ناظم گیج شده بود و نمی‌دانست شیشه مربا و جلال و مادرش و

پدر غفوری چه ربطی به هم دارند، به جلال گفت:

— باز که این شیشه مربا توی مدرسه پیداش شد؟

کارگر گفت:

— من آوردم. پسرم کو؟

— کمی صبر کنید.

ناظم روی ساعتش نگاه کرد و زنگ تفریح را زد. بچه‌ها ریختند
 تو حیاط. ناظم غفوری را با بلندگو صدا زد.
 توی حیاط مدرسه پدر و پسر رو به روی هم قرار گرفتند. پدر
 شیشه مربا را سر دست بلند کرد و فریاد زد:
 - این شیشه کج که درش باز نمی‌شود، نتیجه روزی است که
 موهات بلند بوده از مدرسه بیرونت کردند، تا موهات را کوتاه کنی.
 مادرت زنگ زد به کارخانه و گفت که از مدرسه انداختنت بیرون،
 انگار دنیا را توی سرم زدند، دیوانه شدم، حواسم پرت شد و قالب
 را بد کار گذاشتم.

صدای پدر توی حیاط مدرسه می‌پیچید. بچه‌ها دورشان جمع
 شده بودند. شیشه مربا سر دست پدر بود، جووری بالا گرفته بودش
 که همه می‌توانستند آن را ببینند.

چند تا از بچه‌ها کنار حیاط فوتبال بازی می‌کردند. یکی قایم زد
 زیر توپ، توپ آمد و آمد، چرخید و خورد به شیشه مربایی که سر
 دست پدر غفوری بود. شیشه افتاد کف حیاط مدرسه، جرینگ
 صدا کرد و شکست. مرباهاش ریخت و راه کشید روی زمین. در
 شیشه هنوز به شکستگی چسبیده بود.

جلال نگاه تلخی به در شیشه شکسته مربا انداخت. لبش را
 جوید و رفت.

زنگ تفریح تمام شد.

- بچه‌ها، کلاس!

دختر بچه‌های شبانه‌روزی شلوغ‌پلوغی کرده بودند که نگو، عینهو گنجشک با هم جیک و جیک می‌کردند و هر هر می‌خندیدند. پدر و مادر خانم زینلی کنار حیاط ایستاده بودند، کیسه نایلونی پر از دارو دست پدر بود. به بچه‌ها و شلوغ‌پلوغی‌شان نگاه می‌کرد. به عصا تکیه داده بود و لبخند می‌زد.

بچه‌ها داشتند مانتوهای تازه‌ای که برایشان آورده بودند، می‌پوشیدند. خانم زینلی به بچه‌های کوچک کمک می‌کرد که مانتویشان را درست بپوشند. دکمه‌های مانتو جلو و عقب دوخته شده بود. وقتی دکمه‌ها بسته می‌شد، چروکهای ناجوری میان دکمه‌ها می‌افتاد. بچه‌ها با حیرت و دلخوری به چروکها و دکمه‌ها نگاه می‌کردند، با کف دست و انگشت چروکها را صاف می‌کردند و باز چروکها پیدا می‌شدند. بچه‌ها چنان غرق رنگ شاد و نو بودن مانتوها بودند که برایشان چند تا چروک بین دکمه‌ها مهم نبود. اما

دخترکی کوچولو انگشتِ اشاره‌اش را بالا گرفت و به خانم مدیر گفت:

– خانم چرا جلوی همه مانتوها چروک دارد؟

پایان

زمستان ۱۳۷۶

درباره نویسنده

هوشنگ مرادی کرمانی در سال ۱۳۲۳ در روستای سیرج از توابع کرمان به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی در روستا و متوسطه در کرمان، دوره هنرستان هنرهای دراماتیک را در تهران گذراند و ضمن آن در رشته ترجمه زبان انگلیسی نیز لیسانس گرفت. وی فعالیت‌های هنری خود را از سال ۱۳۴۰ با یاد، کرمان آغاز کرد و در تهران ادامه داد.

از هوشنگ مرادی کرمانی تاکنون کتابهای قصه‌های مجید، بچه‌های قالیخانه، نخل، خمره، چکمه، مشت بر پوست، نمایشنامه کوزه (گفت‌وگوی مفصل با نویسنده) مجموعه داستان تور و داستان بلند مهمان مامان و مربای شیرین منتشر شده، که برخی از آنها به زبانهای آلمانی، انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی، هلندی، عربی، ارمنی و آلبانی ترجمه شده است. همچنین بیست فیلم تلویزیونی و سینمایی براساس داستانهای او به تصویر درآمده، که در جشنواره‌های داخلی و خارجی شرکت نموده است.

آثار مرادی کرمانی تاکنون جوایز متعددی از مراکز فرهنگی داخلی منجمله: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی (کتاب سال)، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان (جشنواره کتاب کودک و نوجوان)، شورای کتاب کودک، جشنواره فیلم فجر، سازمان بهزیستی کشور (معاونت پیشگیری)، ستاد بزرگداشت مقام معلم، مرکز کرمان‌شناسی، اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی کرمان، مجله‌های سروش نوجوان و کیهان بچه‌ها، فرهنگسرای اندیشه (شهرداری تهران) و جشنواره فیلم کودکان و نوجوانان و... دریافت نموده است. همچنین آثار ترجمه شده وی جوایزی را از مؤسسات فرهنگی و هنری خارج از کشور به دست آورده است. از جمله:

دفتر بین‌المللی کتاب برای نسل جوان (IBBY)، هیأت داوران جایزه جهانی هانس کریستین اندرسن (۱۹۹۲ - برلین - به عنوان نویسنده برگزیده)، مؤسسه C.P.N.B کشور هلند، مؤسسه جوانان آلمان، وزارت فرهنگ و هنر اتریش، هیأت داوران جایزه کبیرای آبی کشور سوئیس، هیأت داوران جایزه خوسه مارتی (قهرمان ملی آمریکای لاتین)، کشور کاستاریکا.

آثار دیگر نویسنده:

- ۱- قصه‌های مجید
- ۲- بچه‌های قالب‌خانه (دو قصه)
- ۳- نخل
- ۴- مشت بر پوست
- ۵- خمیره
- ۶- تنور و داستان‌های دیگر
- ۷- کبوتر توی کوزه (نمایشنامه - مصاحبه)
- ۸- مهمان مامان
- ۹- مربای شیرین
- ۱۰- لبخند انار
- ۱۱- مثل ماه شب چهارده
- ۱۲- نه تر و نه خشک
- ۱۳- شما که غریبه نیستید

